



ماهنامه‌ی فرهنگی اجتماعی (+نوجوان)
سال اول - شماره ۲ و ۳



زندگیِ مردگان

حصارهای رنگی

انسان پرنده نیست؟

نامه‌های رمزی!

زندگی‌نامه‌ی گرتا تونبرگ (نوجوانِ فعال محیط‌زیست)

معرفی گروه موسیقی «گَمِل»

صدایِ خاطرات را بلند کنید



«روزگاری من، جوانگ دزو، به خواب می دیدم که پروانه ام؛
بال افشان و بی قرار.
شادمان به گشت بال می زدم.
پریدم از خواب؛ خود جوانگ دزو بودم.
اکنون جوانگ دزو خواب پروانه دیده است؟
یا پروانه ای خواب می بیند که جوانگ دزو است؟»



«می شنوی پروانه ی رؤیازده؟
بیدار شو دیگر،
و برادرِ ما باش»

ما آنان را خالص کردیم
با موهبتی ناب:
یادِ «خانه».





ماهنامه‌ی فرهنگی اجتماعی (+نوجوان)
سال اول - شماره ۲ و ۳

فهرست

آشنا شدن - همراه شدن

- ۴ زندگی مردگان
۶ «تسلیم شوید تا کودکان تان از گرسنگی نمیرند!»
۸ مردمی ناگزیر از مهاجرت

دوباره نگاه کن

- ۱۰ حصارهای رنگی
۱۵ انسان پرنده نیست؟
۱۹ نگاهی به فیلم «نویسندگان آزادی»
۲۰ نگاهی به فیلم «مردی که کریسمس آفرید»
۲۲ بیهودگی را حیات بخش (تاریخچه‌ی گروه موسیقی Camel)
۲۵ ما کاروانیان (متن ترانه‌های گروه Camel)
۲۹ جستاری کوتاه درباره‌ی ترانه‌های گروه «کَمِل»

آسمان پرستاره

- ۳۲ راه نزدیک
۳۳ زنده شدن از دل آتش

همه چیز از همه جا

- ۳۶ کوتاه و خواندنی
۳۸ خودم هم به جهنم!

روایت کن آغاز کن

- ۴۰ ققنوس
۴۳ بزرگسالی که عاشق افسانه‌ها بود
صدای خاطرات را بلند کنید (درباره‌ی اهمیت خاطره‌گویی
و خاطره‌نویسی ۱) ۴۷

بازگشت به طبیعت

- ۵۶ تکلیف ما چیست؟
۶۳ چرا «گرمایش زمین» مسأله‌ی مهمی است؟

معما و سرگرمی

- ۷۰ نامه‌های رمزی!

مشارکت خوانندگان

۷۶

تماس با ما:



۰۹۱۷۸۵۶۶۱۵۶



www.didarnameh.ir



didarnameh@gmail.com



@majalleh_didar



@majalleh_didar



@majalleh_didar

در آغاز...

جهنمیان، «دوست» ندارند. تنهایی و بی‌تفاوتی، از اصلی‌ترین خصوصیات جهنم است. دنیای انسان نیز، گاه چنین وضعی پیدا می‌کند: دور از یکدیگر زندگی می‌کنیم و به دور خود، دیوار و حصار می‌کشیم: «نمره‌اول‌ها-ضعیف‌ها»، «پایین شهر-بالای شهر»، «من-دیگران».

ما حصارها را می‌سازیم تا از خودمان مراقبت کنیم، اما در همان حال، خودمان نیز در حصارهایمان اسیر می‌شویم. فاصله گرفتن و دور شدن، ظاهراً قرار است ما را از آسیب دیدن حفظ کند، اما باعث شده که «تنها» شویم و بی‌اشتیاق؛ شوق و انتظار ورود مهمانی تازه را از دست داده‌ایم: «آیا دوباره زنگ در مرا به سوی انتظار صدا خواهد برد؟»

«دیدار»، فرصتی است برای برچیدن حصارها و رقم زدن تجربه‌های شگفت. در دیدار، دیدنی‌ها و شنیدنی‌ها بسیار اند: وقتی پای سرگذشت یک سالمند می‌نشینیم، ده‌ها سال تجربه را- بی‌آن که خود زیسته باشیم- درک می‌کنیم. وقتی با مسافری دیدار می‌کنیم که از ما نشانی می‌پرسد، معلم می‌شویم و قدم به قدم راه را برای اش مرور می‌کنیم. هنگامی که با طفلی گم‌شده مواجه می‌شویم، مادرانگی‌مان را کشف می‌کنیم. در دیدار، «دوست» پیدا می‌کنیم و گاهی هم عاشق می‌شویم و یادمان می‌آید که دل‌مان هوای این را کرده که همه‌ی وجودمان را بسپاریم.

داستان هندی کهنی وجود دارد که چنین است:

«گوراخانات» و «ماتسیندرات»، رهسپار سفر بودند تا به وطن‌شان بازگردند. در راه، مدتی را در شهری شلوغ اقامت کردند. در آن‌جا، ماتسیندرات، سرگرم دل‌مشغولی‌های شهر شد، به کاخ سلطان رفت و به کلی خود، دوست و سفر خویش را از یاد برد. گوراخانات، با دیدن اسارت دوست خویش، به دعا پرداخت تا دوست‌اش از فراموشی، دوری و مرگ نجات یابد. آن‌گاه به هیئت زنی رقصنده، درآمد و خود را به حضور ماتسیندرات رساند و ضمن خواندن آوازهایی دوپهلو و ایهام‌دار، به رقصیدن پرداخت. با دیدن رقص رازآمیز او، ماتسیندرات، رفته‌رفته اصل، وطن و هویت حقیقی خویش را به یاد آورد. او دوباره در کنار دوست خویش، راهی وطن

و خانه‌ی خویش شد.

دیدار، حصارها را برمی‌چیند، آرزوهایمان را به یادمان می‌آورد و در پیش چشم ما می‌رقصد تا به یاد بیاوریم که خانه و خانواده‌ای داریم که انتظارمان را می‌کشند.

محبوس کرده‌ایم خودمان را در حصارها و مرزها. «این مرزها را خدا نکشیده است». دیداری باید تا این همه را بزی‌ایم، بشویم و برویم. دیدار، بهشت می‌سازد؛ بهشت هم‌سفران.

«همه‌ی درها را می‌گشایم،

جهانی به درون هجوم می‌آورد

و با همه‌ی نیرو با من به بیرون می‌شتابد

به سوی درختان پرشکوفه

و برادران دردمند.»

«دیدار»، مجله‌ای است ماهانه که به صورت مستقل توسط جمعی از فعالان فرهنگی تهیه می‌گردد. مخاطب این ماه‌نامه، عموم مردم‌اند و البته بخصوص نوجوانان؛ یعنی آنانی که جستجوگری، میل به آموختن و آمادگی تغییر در وجودشان زنده است (ورای سن شناسنامه‌ای‌شان).

می‌خواهیم برای زیستن در جهانی که گاه پُر آشوب جلوه می‌کند، آن‌چه لازمه‌ی رهایی و نجات است را بیاموزیم. می‌کوشیم که آموختن‌مان، این گونه باشد:

- دغدغه‌مندانه؛ آموختنی برای جواب‌گویی به پرسش‌ها و

مسائل مهم انسانی.

- ارتباطی؛ آموختنی برای تعامل و «زندگی مشترک» با انسان‌ها

(در خانواده، جمع دوستی، مدرسه، شهر، کشور و جهان)

- پُرشور؛ آموختنی که به وضع موجود، راضی نیست و آرزوهای

انسانی را خواب و خیال نمی‌نامد.

- بین‌رشته‌ای؛ آموختن از هر گوشه‌ی جهان: فرهنگ‌ها و رسوم

گونگون، هنر، ادیان، تاریخ، علوم اجتماعی و حتی لطیفه‌ها،

حکایت‌های طنز و بازی‌ها.

در این کار، به دنبال جذابیت‌های مصطلح و رایج نیستیم، بلکه

می‌کوشیم جذابیت را با پیگیری دردها و آرزوهای اصیل زندگی

خود، به دست آوریم. ما در چارچوبی سیمانی که تلویزیون و

ماهواره و شبکه‌های اجتماعی برایمان ساخته‌اند، اسیر شده‌ایم و

بسیاری از پنجره‌ها، حیاط‌ها و حیات‌ها را تجربه نکرده‌ایم. آشنایی

با دوستی در آن سوی تاریخ یا دیدن شکلی دیگر از زندگی در زمین،

جذاب‌ترین جذابیت‌ها تواند بود.

«دیدار» چیزی است شبیه به کتاب-مجله؛ مطالب آن منحصر به

این یا آن ماه و سال نیست. تاریخ آن، همان روزی است که خواننده

می‌شود، اندیشیده می‌شود و در زندگی جاری می‌گردد. به همین

خاطر، می‌تواند نقش محتوای آموزشی را در قالب‌های مختلف

کلاسی، حلقه‌های بحث و گفتگو و انواع نشست‌های رسمی یا

دوستانه ایفا کند.

این امید ماست. امید ما افزون‌تر خواهد شد وقتی که با نقد و نظر،

پیشنهادات و فعالیت خود ما را یاری کنید.



آشنا شدن هم-راه شدن

در این بخش:

زندگی مردگان

«تسلیم شوید تا کودکان تان از گرسنگی

نمیرند!»

مردمی ناگزیر از مهاجرت...





زندگیِ مردگان

«مردگان بیش از هر چیز و هر کس به خود مشغول اند.

کسی کاری به کارشان ندارد.

دیگر کسی متقاعدشان نمی‌کند.

از توبیخ و نیش و کنایه در امان اند.

خارج از جماعت‌اند.

از آموختن دست شسته‌اند

و دیگر هیچ‌کس در پی بهبودشان نیست.»^۱

برتولت برشت

«آن کس که نه در عمل و نه با زبان و نه حتی با دل به انکار و رفعِ بدی‌ها بر نمی‌خیزد، «مرده‌ای در میان زندگان» است.»^۲

امام علی (ع)

«بی‌گمان نخستین درجه از جهاد را که باخته‌اید، جهاد با دست‌ها تان است، و بعد جهاد با زبان‌هایتان و سپس با دل‌هایتان. پس کسی که به دل، کار نیک را خوش ندارد و کارِ ناپسند او را ناخوش نیاید، طبیعت‌اش [و قلب‌اش] واژگون شده؛ بلندی‌اش سرنگون شده و پستی او برآمده است.»^۳

امام علی (ع)

«آنچه در تو، کوه بود،
هموارش کردند
و دژات را پُر

بر تو اکنون
جاده‌ای صاف می‌گذرد.»^۴

برتولت برشت

مؤمنی که حقِ برادرانِ مؤمن خویش را ادا نمی‌کند، همچون کسی است که تمام حواسِ او سالم است، اما با عقل‌اش نمی‌اندیشد؛ با چشم‌اش نمی‌بیند؛ با گوش‌اش نمی‌شنود؛ با زبان‌اش مشکل خود را نمی‌گوید؛ با بیانِ دلیل و برهان، ناملاحظات و گزندها را از خود دور نمی‌کند؛ با دست‌های خود به چیزی حمله نمی‌کند و با پای خود به طرف چیزی نمی‌شتابد. چنین کسی همچون یک تکه گوشتِ بی‌خاصیت است و هدف هرگونه گزند و آسیبی می‌باشد. او همچون تشنه‌ای است که در برابرش آب خنکی باشد و از آن ننوشد تا از تشنگی بمیرد... هر نعمتی از او گرفته می‌شود و به هر آفتی مبتلا می‌گردد.^۵

پیامبر اکرم (ص)



روزی یکی از علمای دین که می‌خواست عیسی را امتحان کند، از او پرسید: «استاد، چه کنم تا وارثِ حیاتِ جاودان گردم؟»

عیسی به او گفت: «در کتاب مقدس در این باره چه نوشته شده است و تو چگونه می‌خوانی؟»
جواب داد: [نوشته شده که] «خداوند خویش را با تمام دل، با تمام جان، با تمام قوت و با تمام فکرت دوست بدار و همسایه [= هم‌نوع] خویش را چون خویشتن.»

عیسی فرمود: «نیکو جواب گفتی؛ چنین کن تا حیات یابی.»

اما او چون می‌خواست سؤال خود را مَوْجَه جلوده دهد، به عیسی گفت: «و همسایه‌ی من کیست؟»
عیسی در جواب وی گفت: «یهودی‌ای از اورشلیم به آریحا می‌رفت که گرفتار رهنان شد. او را برهنه کردند و سخت زدند و نیمه‌جان رها کردند و رفتند. از قضا، کاهنی یهودی از آنجا می‌گذشت. چون او را بدید، راه خود کج کرد و از کناره‌ی دیگر رفت. سپس یکی از خادمان خانه‌ی خدا به آن مکان رسید. اما او نیز مرد مجروح را دید و به راه خود رفت.

شخصی سامری^۱ که در حال سفر بود، نزدیک او رسید و وی را بدید و دلش به رحم آمد. نزدیک آمده، کنارش نشست. زخم‌هایش را شست و مرهم نهاد و بست. سپس او را بر مرکب خود سوار کرد و به مهمان‌خانه‌ای بُرد و از او مراقبت نمود. بامدادان چون از آنجا روانه می‌شد، مقداری پول به صاحبِ مهمان‌خانه داد و گفت: «از این شخص مراقبت کن و اگر بیش از این خرج کردی، چون بازگشتم، پرداخت خواهم کرد.»

اکنون به نظر تو کدام یک از این سه نفر، هم‌چون همسایه و هم‌نوع با آن شخص که به دست دزدان افتاد، رفتار کرد؟»
گفت: «آن‌که بر او رحمت کرد.»

عیسی وی را گفت: «برو و تو نیز چنین کن.»^۲



«سامری نیکوکار»، طراحی «ژولیوس شنورون کارولس فلد»، از کتاب «زندگی مسیح»، ۱۸۸۰، لندن.



«رسیدن سامری نیکوکار به مهمان‌خانه»، نقش برجسته‌ای از «گوستاو دوره»، ۱۸۸۶.

پی‌نوشت

(۱) «پرشت، پرشت شاعر»، ترجمه‌ی علی عبداللّهی، نشر کوله‌پشتی.

(۲) نهج البلاغه، حکمت ۳۷۴.

(۳) نهج البلاغه، حکمت ۳۷۵.

(۴) «پرشت، پرشت شاعر»، ترجمه‌ی علی عبداللّهی، نشر کوله‌پشتی.

(۵) میزان الحکمه، مدخل «مَثَل‌ها».

(۶) یهودیان و سامری‌ها، از لحاظ دینی بسیار به هم شبیه بودند، اما روابط و مناسبات بسیار بدی با هم داشتند و هر گروه، دیگری را منحرف از دین اصیل می‌دانست. به همین دلیل، برای یهودیان، سامری‌ها بیگانگان و بدعت‌گزارانی بودند که معمولاً از آن‌ها انتظاری جز بغض و رفتاری کین‌توزانه نمی‌رفت. عیسی مسیح (ع)، در حالی که از روابط بین این دو گروه آگاه است، از چنین تمثیلی استفاده می‌کند.

(۷) انجیل لوقا، فصل ۱۰، آیات ۲۵ تا ۳۷.

«تسلیم شوید تا کودکان تان از گرسنگی نمیرند!»



بعضی حکومت‌ها وقتی که می‌خواهند میل و خواسته‌شان را به مردمی در کشورهای دیگر (و حتی بعضی وقت‌ها در کشور خودشان) تحمیل کنند، از «تحریم غذایی» علیه آن‌ها استفاده می‌کنند. به عنوان مثال ایالات متحده‌ی آمریکا با تصمیم غیرمنصفانه‌ی شورای امنیت سازمان ملل، محاصره‌ی اقتصادی مرگباری را بر علیه عراق (که تحت سیطره‌ی دیکتاتوری صدام حسین بود) به کار گرفت.

این چنین شد که در سال ۱۹۹۸، ۶۰۰ هزار کودک عراقی بر اثر کمبود غذا و دارو در حال مرگ بودند و دنیس هلیدی (همکار ایرلندی کمک‌های بشردوستانه‌ی سازمان ملل متحد)، جرم ایالات متحده‌ی آمریکا در عراق را نسل‌کشی دانست. در واقع ایالات متحده در پی منافع اقتصادی و سیاسی خود، امیدوار بود که با افزایش رنج مردم عراق، آن‌ها قیام کنند و به این ترتیب، حکومت دیکتاتوری صدام سرنگون شود.

اما فقط حکومت‌ها نیستند که بر علیه مردم از سلاح غذا استفاده می‌کنند؛ بعضی از شرکت‌های چندملیتی نیز همین کار را می‌کنند. شرکت «نستله» که یکی از مهم‌ترین تولیدکنندگان محصولات غذایی جهان است، این جنایت را در حق کودکان شیلی انجام داده است. ماجرا از این قرار بود: «سالوادور آلنده»، رئیس‌جمهور مردمی و عدالت‌خواه، در انتخابات سال ۱۹۷۰ در شیلی به ریاست جمهوری برگزیده شد. او پزشک متخصص کودکان نیز بود و بلا‌ی کمبود پروتئین و ویتامین و نیز مشکلات بهداشت و سلامت کودکان سرزمین‌اش را کاملاً می‌شناخت. به همین خاطر، تصمیم داشت که یکی از نخستین اقدامات‌اش، «توزیع رایگان شیر» باشد. شرکت چندملیتی «نستله» در شیلی، از فروش شیرخشک برای بچه‌ها، ده‌ها میلیون دلار به دست می‌آورد و بر بازار کاملاً مسلط بود. همکاری نستله با آلنده کاملاً ضروری می‌نمود.



اقدامات گوناگون آلنده با هدف ایجاد استقلال و عدالت اجتماعی در شیلی، محدودکننده‌ی سودجویی‌های آمریکا و نیز بعضی از شرکت‌های چندملیتی بود. به همین دلیل، آمریکا تصمیم گرفت که به هر شیوه‌ی ممکن، دولت دموکراتیک شیلی و مردم‌اش را از پای درآورد. نستله نیز همسو با آمریکا و بسیاری از شرکت‌های مالی و بانکی و صنعتی چندملیتی غرب، شیلی را تحریم کرد.



سالوادور آلنده





این فشارها، اجرای برنامه‌ی اصلاحات اجتماعی آینده را با مشکلات مالی بزرگی روبرو نمود. سرانجام در یازدهم سپتامبر ۱۹۷۳، سازمان جاسوسی آمریکا (سیا) در شیلی، با همکاری افسران فاشیست ارتش به رهبری «آگوستو پینوشه»، کودتایی ترتیب داد. آینده و دوستانش اسلحه به دست گرفتند و مقاومت کردند. ساعت یازده صبح آینده برای آخرین بار از طریق رادیو با مردم‌اش سخن گفت و ساعت ۲/۵ بعد از ظهر کشته شد. پس از این، حکومت پینوشه به پشتیبانی آمریکا، سال‌ها، سرکوب خونین و کشتار و شکنجه‌ی هزاران دانشجوی دختر و پسر، روحانیون، روشنفکران، هنرمندان و کارگران سراسر کشور را در دستور کار خود قرار داد.

ژان زیگلر^۱، گزارشگر ویژه‌ی سازمان ملل متحد



مغازه‌ها، اسامی کالاهای ناموجود را به دیوار می‌چسبانند.



ژنرال پینوشه (سمت راست تصویر) در کنار وزیر امور خارجه‌ی آمریکا، هنری کسینجر

«چون قیامت شود، منادی‌ای ندا دهد: «کجایند ستمگران و یاران آن‌ها؟ هر کسی که دواتی برای آنان لایقه کرده، یا سرکیسه‌ای را برای آنان بسته، یا قلمی برای آنان در مرکب فرو برده است. پس آنان را نیز با ستمگران محشور کنید.»
پیامبر اکرم (ص)
«اگر بنی‌امیه کسی را نمی‌یافتند که برایشان بنویسد و مالیات جمع‌آوری کند و برایشان بجنگد و در جماعت‌شان حاضر شود، هرگز نمی‌توانستند حق ما را سلب کنند.»
امام صادق (ع)^۲

(۱) برگرفته از کتاب «گفتگو با پسر درباره گرسنگی در جهان»، نوشته‌ی «ژان زیگلر»، ترجمه‌ی «مهدی ضرغامیان»، نشر ققنوس، ۱۳۹۱. ژان زیگلر، متخصص جامعه‌شناسی و استاد دانشگاه ژنو (سوئیس) و دانشگاه سوربن (فرانسه) است. او در حال حاضر، معاون کمیته‌ی مشورتی «شورای حقوق بشر سازمان ملل» نیز می‌باشد. طی سال‌های ۲۰۰۰ تا ۲۰۰۸، زیگلر از طرف سازمان ملل، «گزارشگر ویژه‌ی حق دسترسی به غذا» بود. زیگلر کتاب‌های متعددی دارد و این جمله‌ی او در سراسر جهان شناخته شده است: «کودکی که از گرسنگی می‌میرد، [در واقع] به قتل رسیده است».

(۲) میزان الحکمه، باب «ظلم».

مردمی ناگزیر از مهاجرت...

در قرن بیستم، منطقه‌ی خودمختار «کُوزُوو»، بخشی از کشور «یوگسلاوی» بود. زمانی که یوگسلاوی دچار فروپاشی شد (۱۹۹۰)، صرب‌ها که اکثریت کشور را در دست داشتند، خواهان حفظ سلطه بر دیگر اقوام بودند. اما مسلمانان بوسنی، کروات‌ها و مردم کوزوو، به دنبال استقلال و رسیدن به یک کشور مستقل بودند. صرب‌ها چنین چیزی را نپذیرفته و طی سال‌های ۱۹۹۱ تا ۱۹۹۹، بارها به حمله، بمباران و قتل عام دیگر قوم‌ها پرداختند. درگیری بین صرب‌ها و منطقه‌ی کوزوو در سال ۱۹۹۸-۱۹۹۹ به یک جنگ تمام‌عیار تبدیل شد. عده‌ی زیادی از مردم کوزوو به کشور همسایه، یعنی آلبانی، پناهنده شده بودند. بار دیگر، خطر کشتار دسته‌جمعی توسط صرب‌ها وجود داشت. آمریکا و هم‌پیمانان‌اش دخالت کرده و به بمباران ارتش صربستان پرداختند و صرب‌ها ارتش خود را از منطقه خارج کردند. در سال ۲۰۰۸، کوزوو به طور رسمی اعلام استقلال کرد. بیش‌تر کشورهای جهان، کوزوو را به عنوان یک کشور مستقل، به رسمیت شناختند اما صربستان این استقلال را نپذیرفته و کوزوو را بخشی از خاک خود می‌داند. حدود چهارصد هزار نفر از مردم کوزوو که به آلبانی پناهنده شدند، در اردوگاه‌ها و در چادرهایی شبیه به آنچه در زیر دیده می‌شود، پناه گرفتند.



عکاس: بیان آرتوس برژاند

آلبانی، اروپا

آیا این اردوگاه شباهتی به شهر دارد؟ آیا احساس کسی را درک می‌کنید که فقط با لباس‌هایی که به تن دارد، برای همیشه ناگزیر از ترک خانه‌ی خود می‌شود و نمی‌داند شب را کجا به سر خواهد برد؟

این پرسش برای بسیاری از مردم، واقعیتی دردناک است. به هنگام جنگ یا بروز بلایی طبیعی (مثل خشکسالی، زلزله یا سیل)، زن و مرد و کودک مجبور به ترک محل زندگی خود هستند تا فقط بتوانند جان خود را به در بَرند. این افراد را «پناهجو» می‌نامیم که جمعیت آن‌ها در سراسر جهان نزدیک به ۲۱ میلیون نفر است.

گریز از مصیبت‌ها، منحصر به قرن بیستم نبوده است. در سراسر تاریخ بشر، این وضع وجود داشته است. در قرن نوزدهم، تعداد زیادی از مردم ایرلند به دلیل بروز قحطی ناچار به ترک کشور خود شدند. بسیاری از اهالی ویتنام و کامبوج در دهه ۱۹۷۰، کشورهای جنگ‌زده‌ی خود را ترک کردند و پناهجو شدند، و چندین سال در اردوگاه‌ها و زیر چادر به‌سر بُردند.

کودکان و نوه‌های پناهجویان امروزی، سرمایه‌های انسانی بسیاری از کشورها محسوب می‌شوند، اما زادگاه خودشان، از استعداد آن‌ها بی‌نصیب می‌ماند.

امروزه نزدیک به ۲۱ میلیون پناهجو در سراسر جهان پراکنده‌اند.

منبع:

آبنده‌ی کوه‌ی زمین (مقدمه‌ای بر توسعه‌ی پایدار برای جوانان)، فلیپ.ژ. دویوا و والری گیدو، محمدرضا داهی، انتشارات فنی ایران، ۱۳۸۹.

دوباره نگاه کن

در این بخش:

حصارهای رنگی

انسان پرنده نیست؟

نگاهی به فیلم «نویسندگان آزادی»

نگاهی به فیلم «مردی که کریسمس

آفرید»

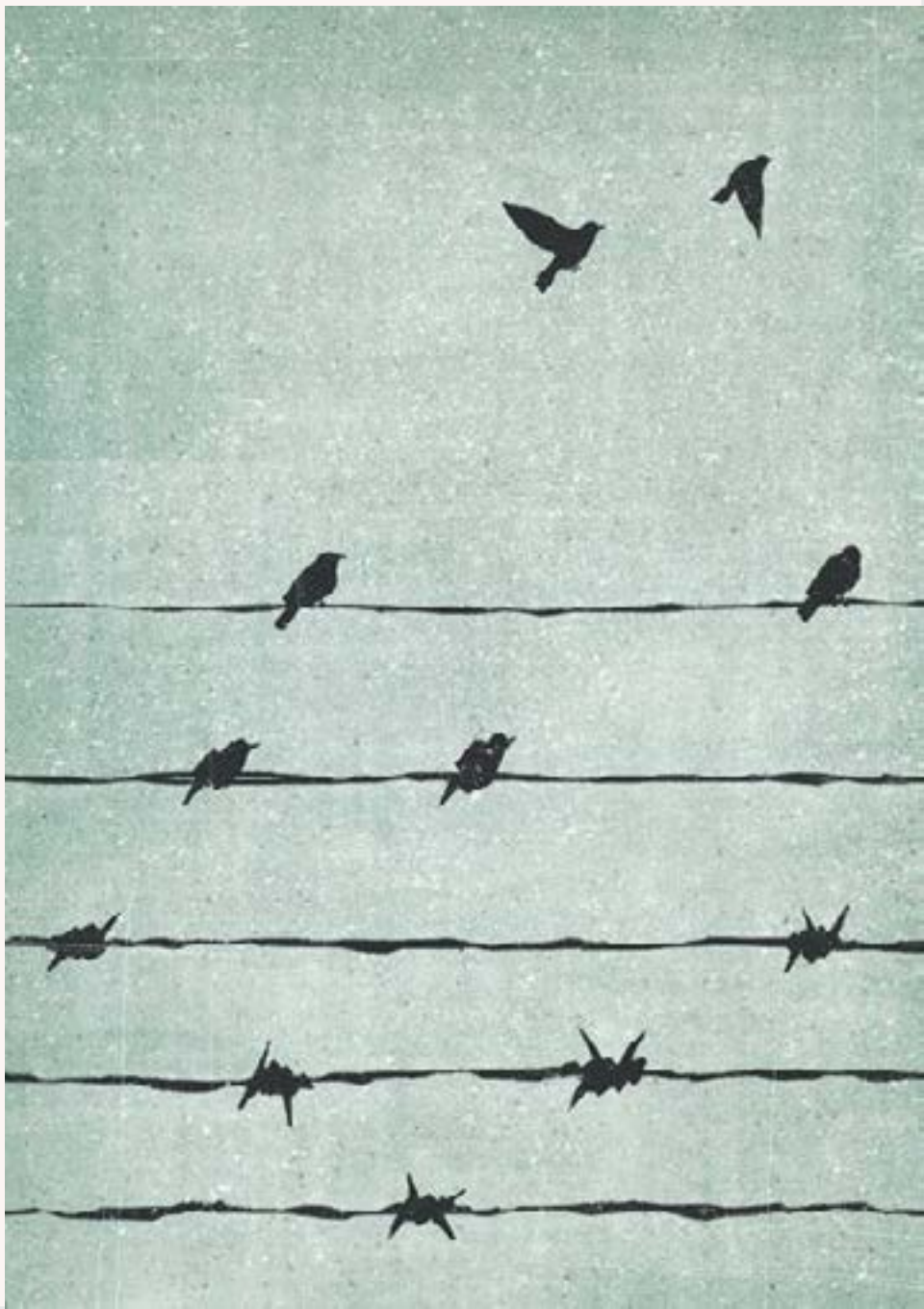
بیهودگی را حیات بخش (تاریخچه‌ی

گروه موسیقی Camel)

ما کاروانیان (متن ترانه‌های گروه Camel)

جستاری کوتاه درباره‌ی ترانه‌های

گروه «کَمِل»





حصارهای رنگی

مقدمه

در روزگار ما، علی‌رغم آن‌که ارزش‌های اخلاقی عامی مثل انصاف^۱ و مهربانی، لااقل از وجهی نظری، مقبولیت دارند و در حالی که آگاهی و شناخت ما از مردمان و فرهنگ‌های دیگر افزایش یافته است، اما خوارشماری و تبعیض نسبت به دیگران، همچنان در میان ما به حیاتِ مخربِ خود ادامه می‌دهد؛ خوارشاری و تبعیض بر مبنای نژاد (سفیدپوست، سیاه‌پوست، سرخ‌پوست و...)، ملیت (ایرانی، عرب، افغان و...)، قومیت (فارس، ترک، کُرد، لُر و...)، طبقه اجتماعی و منزلت مادی (تحصیل‌کرده - بی‌سواد، ثروتمند - کم‌پضاعت و...)، دین (مسلمان، یهودی، مسیحی و...)، مذهب (سنّی، شیعه و...)، جنسیت (مرد - زن) و ...

تبعیض آشکار و رسمی، اغلب شکلی حقوقی دارد مثلاً این‌که زنان، نژادهای خاص یا صاحبانِ ادیان غیررسمی در یک کشور را از حق تحصیل یا کسبِ مشاغل و منصب‌ها و یا از حق رأی (و شرکت در انتخابات) محروم کنیم.

اما ستمی پیچیده‌تر (و اغلب ماندگارتر و سخت‌جان‌تر) به این «اقلیت»ها، در فرهنگ و طرزِ فکرِ مردم (حتی خود ستم‌دیدگان!) جاری است: زن‌ها کم‌تر عقلانی و بیش‌تر دست‌خوشِ احساسات تلقی می‌گردند؛ عرب‌ها احمق، کثیف و شهوانی انگاشته می‌شوند و ...

اغلب تأثیر فرهنگِ عمومی (و البته موانع اجتماعی رشد) آن چنان زیاد است که افرادِ مورد تبعیض و ظلم، خود نیز کَهرِ بودن و بی‌ارزشیِ خویش را باور می‌کنند و دچار «درماندگی‌ای خودآموخته» گشته و در نتیجه از نظر اجتماعی نیز «عقب‌مانده» می‌شوند.

تاریخچه

از آغازِ شکل‌گیریِ کشورِ مستقلِ «ایالات متحده‌ی آمریکا» در قرن هجدهم، برده‌داری در آن رواج داشت تا این‌که در سال ۱۸۶۵ و پس از جنگ داخلی چهارساله، برده‌داری از لحاظ قانونی لغو گردید. اما ده سال بعد، با فشار و حمله‌ی اجتماعیِ گروه‌های نژادپرست، به عوضِ قوانینِ برده‌داری، قوانینِ «تبعیضِ نژادی» به اجرا گذاشته شد. طبق این قوانین، سیاهان از فعالیت سیاسی، داشتن حزب و حق رأی محروم گشته و تبعیض‌های گسترده و سیستماتیکِی علیه آن‌ها به کار گرفته شد. اماکن شهری علامت‌گذاری شدند؛ علامت‌هایی که به سیاه‌پوستان اعلام می‌کرد از لحاظ قانونی در چه مکان‌هایی اجازه دارند راه بروند، حرف بزنند، آب بخورند، استراحت کنند یا غذا بخورند. در مکان‌هایی که از لحاظ نژادی مختلط هستند نیز رنگین‌پوستان باید منتظر می‌ماندند تا ابتدا تمام مراجعان سفیدپوست کارشان را انجام دهند. تابلوی «فقط سفیدپوستان»، را در گوشه‌گوشه‌ی شهر می‌شد دید؛ نه فقط بر سردرِ برخی مدارس، بلکه حتی بر سردرِ برخی قبرستان‌ها.

یک ماجرای تاریخی

مبارزه بر علیه «تبعیضِ نژادی» سالیان سال ادامه داشت تا این‌که طی دهه‌ی ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، به اوج خود رسید. در سال ۱۹۵۷ برای اولین بار در یکی از ایالت‌های آمریکا، طبق حکم دادگاه به دانش‌آموزان سیاه‌پوست اجازه داده شد تا در مدارس سفیدپوستان ثبت نام کنند. هر چند اکنون ورود سیاه‌پوستان به مدارس سفیدپوستان، از لحاظ قانونی، مُجاز بود اما مشخص نبود

که سفیدپوستان در برابر عملی شدنِ این قانون، چه واکنشی نشان خواهند داد. در همان سال، با شروع مدارس، «دورُتی کانتس»^۲ پانزده‌ساله، قدم به دبیرستان «هاردینگ»^۳ گذاشت که تا پیش از آن، مختص سفیدپوستان بود. او عضوی از یک گروه چهار نفره‌ی سیاه‌پوست بود و قرار بر این بود که هر یکی از آن‌ها به یکی از مدارس شهر وارد شود. هدف از این کار، جا افتادنِ قانون تازه تصویب‌شده و از بین بردنِ مرزبندی‌های نژادی در مدارس ایالت بود. دورُتی کانتس فکر می‌کرد که هر چند در ابتدا واکنش‌ها شدید خواهد بود اما «اگر آن‌ها فرصت کافی داشته باشند تا من را از نزدیک بشناسند، شاید فاصله‌ها برچیده شود».

همان طور که انتظار می‌رفت، دورُتی و پدرش با آزار و توهینِ دانش‌آموزان مواجه شدند. دورتی محاصره شده بود با فریادهایی که می‌گفتند: «گم شو خونه سیاه کثیف!»







پسرها پشت سر او شکلک درمی‌آوردند و عده‌ای دیگر به او سنگ‌ریزه پرتاب می‌کردند. مادر یکی از دانش‌آموزان فریاد می‌زد: «دخترها، تف بیندازید روی او! تف بیندازید روی او!» برخی این کار را انجام می‌دادند و برخی دیگر سعی می‌کردند او را از مدرسه بیرون بیندازند. گروهی از پسرها در کافه‌ی مدرسه او را دوره کردند و در غذای او تف کردند. موقع باز کردن کمد نیز چند دانش‌آموز دیگر شئی تیز به سمت سر او پرتاب کردند.

البته چند دختر سفیدپوست خیلی زود با دورتی دوست شدند. اما دو روز بعد دوستان‌اش نیز به خاطر تهدیدهای دیگران، جرأت ارتباط با دورتی را نداشتند و نگاه خود را از او می‌دزدیدند.

نیروهای پلیس، به والدین دورتی گفتند که نمی‌توانند امنیت دورتی را تضمین کنند. دورتی در این باره می‌گوید: «با این‌که در محدوده‌ی مدرسه بودم، اما به هیچ وجه احساس امنیت و مورد مراقبت بودن نداشتم، چون معلمان و دیگر بزرگسال‌های مدرسه در این صحنه‌ها حاضر بودند ولی هیچ کاری نمی‌کردند. معلم‌ها من را نادیده می‌گرفتند؛ آن‌چنان که انگار اصلاً در کلاس وجود ندارم. حتی وقتی دست‌ام را بلند می‌کردم، اعتنایی به من نمی‌شد.»

در روزهای بعد تماس‌های تلفنی تهدیدآمیز و ادامه‌ی برخوردهای فیزیکی، خانواده‌ی

دورتی را به این نتیجه رساند که از تحصیل وی در آن مدرسه صرف‌نظر کنند. پس از یک هفته والدین‌اش، او را از مدرسه بیرون آوردند و به خاطر خطراتی که وجود داشت، او را به یکی از شهرهای اطراف، نزد اقوام‌شان، فرستادند.

تا دبیرستان خود را در آن‌جا تمام کند. اما دورتی بعد از دبیرستان، برای رفتن به کالج و دانشگاه، انتخاب کرد که بار دیگر به دانشگاه شهر خود بازگشته و تحصیلات دانشگاهی خود را در آن‌جا ادامه دهد. در ۱۹۶۵، او کارشناسی خود را در رشته‌ی «مدیریت آموزشی کودکان پیش‌دبستان»^۴ به اتمام رساند. آن چهار روز دشوار در دبیرستان هاردینگ، الهام‌بخش دورتی گشته و او را به این تصمیم رسانده بود که در زمینه‌ی آموزش و پرورش کودکان به فعالیت بپردازد.

او خود را وقف آموزش عمومی در زادگاهش کرد و در مقام مربی، سخنران و مدیر «خدمات مراقبتی برای کودکان» به فعالیت پرداخت. دورتی کانتس، سال‌ها در مدارس بسیار فقیر، مربی و مدیر مراکز پیش‌دبستانی بود. او، آموزش در سال‌های آغازین کودکی را بسیار مهم می‌دانست.

کانتس غنابخشی به زندگی و توانمندسازی دیگر انسان‌ها را مسئولیت خویش شمرده و کوشید با پیوستن به سازمان‌هایی که در این زمینه مبارزه می‌کنند، محیطی عادلانه‌تر و حمایت‌گرا‌تر برپا فریاند. پس از آن واقعه‌ی مدرسه، برای او، عدالت آموزشی هدفی جدی بود؛ به نحوی که نژاد، دین و فرهنگ سبب‌ساز هیچ تبعیضی نباشد.

پنجاه سال بعد، مدرسه‌ی «هاردینگ» ضمن عذرخواهی از «کانتس» دیپلم افتخاری‌ای

به او اعطاء نمود و به پاس کوشش‌های دشوار وی، کتابخانه‌ی مدرسه را به اسم او نام‌گذاری نمود. دورتی کانتس هم‌چنین به مدت ۲۴ سال، در نقش معاون «آموزش و مراقبت از کودکان» ایالت، به فعالیت پرداخت و در سال ۲۰۱۲ بازنشسته شد. بلافاصله پس از بازنشستگی، فعالیت‌های آزاد خود را آغاز کرد و در زمینه‌ی تخصصی خود یعنی «کودکان پیش‌دبستانی»، به مشاوره، هم‌فکری و همکاری با افراد و نهادهای مختلف پرداخت تا بتواند به ارتقاء و کیفیت‌بخشی به برنامه‌های آموزشی و پرورشی یاری برساند.

او دبیرستان هاردینگ را چهار روز بعد از ورود ترک کرد، اما مبارزه برای «برابری نژادی» را هرگز رها نکرد؛ بخصوص در دهه‌های ۱۹۹۰ و ۲۰۰۰، که ایالات متحده بار دیگر شاهد صف‌بندی‌های نژادی بود. کانتس، امروز در سن ۷۸ سالگی، پیشگام بحث‌ها و حرکت‌های عدالت‌خواهانه در ایالت است؛ بحث‌هایی درباره‌ی این‌که مدارس امروز هرچند از جهت نژادی آمیخته هستند اما بر اساس وضع مالی دانش‌آموزان، تفکیک و جداسازی شده‌اند و این مرزهای اجتماعی و اقتصادی نیز باید برچیده شده و دانش‌آموزان با طبقات مختلف مالی، کنار هم‌دیگر تحصیل کنند. کانتس، به میان جمعیت‌ها و گروه‌های مختلف محلی در سراسر کشور سفر می‌کند و درباره‌ی اهمیت «مدارس فراگیر» سخنرانی می‌کند؛ مدرسی که در آن، نژادها، جنسیت‌ها، طبقات مختلف مالی و حتی معلولان در کنار یکدیگر آموزش می‌بینند. کانتس هم‌چنین عضو انجمن «تعامل بین‌فرهنگی زنان» است؛ انجمنی که می‌خواهد «بین نژادها و فرهنگ‌های مختلف، اعتماد و هم‌دلی ایجاد کند».

در بهار ۲۰۱۹، او و دانش‌آموزانی از نژادها، رنگ‌ها و طبقات مختلف، «راهپیمایی



«دان استورکی»^۷، عکاس روزنامه‌ی شهر^۸، چهره‌ی دورتی کانتس را به تصویر کشید که شجاعانه به مدرسه نزدیک می‌شد در حالی که جمعیت با سیلی از توهین و تهدید و خشونت‌ورزی، به او هجوم آورده بود. نویسنده‌ی مشهور آمریکایی، جیمز بالدوین^۹، درباره‌ی این عکس می‌گوید: وقتی آن را دیدم، این عکس مرا مجبور ساخت تا سفر فرانسه را رها کرده و به آمریکا برگردم و درباره‌ی حقوق شهروندی

اتحاد» برگزار کردند که نقطه‌ی پایانی آن «دیرستان هاردینگ» بود. دورتی کانتس، شصت و سه سال را به تلاش برای بیرون آمدن از آن عکس گذرانده است.

تفسیر عکس

دورتی، که پانزده سال بیش‌تر نداشت، اولین سیاهپوستی بود که حاضر شد به یک مدرسه‌ی «فقط برای سفیدپوستان» وارد شود. شجاعت او در آن روز، در این عکس اثرگذار ثبت گردیده است. در روزِ واقعه،

عذرخواهی

در سال ۲۰۰۶، دورتی کانتس یکی از ایمیل‌هایش را باز کرد که از طرف مردی سفیدپوست به نام «وودی کوپر» بود. او در آن ایمیل، اعلام کرده بود که یکی از افرادی است که در عکس در حال تمسخر دورتی هستند. او می‌خواست عذرخواهی کند.

دورتی کانتس و وودی کوپر قرار ملاقات گذاشتند؛ در رستورانی که حالا دیگر مدت‌ها بود تبعیضی بین سیاه و سفید نمی‌گذاشت. کوپر از کانتس تقاضا کرد که او را ببخشد. «من شما را مدت‌ها قبل بخشیده‌ام.» کانتس این چنین گفت. «این ماجرا برای من و شما فرصتی است تا برای بچه‌ها و نوه‌هایمان کاری انجام دهیم.»

آن دو تصمیم گرفتند که ماجرای خود را در مجله‌ی اصلی ایالت^{۱۰} با همه‌ی مردم در میان بگذارند. در پنجاهمین سالروز واقعه‌ی «ورود دورتی کانتس به مدرسه»، مواجهه و تصمیم آن دو نفر در رسانه‌ها منعکس شد. انجمن مطبوعات ایالت، این ماجرا را بهترین اتفاق سال نامید. از آن زمان به بعد، کانتس و کوپر، مرتباً به نقاط مختلف ایالت و کشور سفر می‌کردند و به مصاحبه و سخنرانی مشترک درباره‌ی برچیدن حصارهای اجتماعی می‌پرداختند. کوپر، دو سال بعد، به سرطان مبتلا شد. در سپتامبر ۲۰۱۰، حال کوپر وخیم بود و کانتس برای ملاقات و خداحافظی با او به بیمارستان رفت. کانتس، دو ساعتی در کنار او ماند اما کوپر هشیار نبود و چشم‌هایش را باز نکرد. کانتس پیشانی او را بوسید و آن‌جا را ترک کرد. صبح روز بعد، همسر کوپر، به کانتس زنگ زد تا خبر درگذشت او را به کانتس بدهد. همسر کوپر گفت: «خانم کانتس، من فکر می‌کنم او منتظر آمدن شما بود.»

منابع:

- www.theguardian.com, This picture signaled an end to segregation. Why has so little changed?, by Michael Graff, ۱۷ September ۲۰۱۸.
- www.annenberghphotospace.org, Desegregating Education: past and present; Featuring Dorothy Counts, ۲ May ۲۰۱۸.
- www.Charlottemagazine.com, Where Are They Now?: Dorothy Counts, ۲۰ July ۲۰۱۰.

(۱) «انصاف» این است که آن‌چه برای خود مطلوب می‌دانی (مثلاً امید یا امکان رشد) را برای دیگران نیز بپسندی و بخواهی، و آن‌چه برای خود نامطلوب است (مثلاً ناامیدی یا محدودیت در شرایط رشد) را برای دیگران نپسندی و اجازه ندهی. به دلیل شمول و پذیرش عمومی این اصل اخلاقی در میان فرهنگ‌ها و ادیان مختلف، و نیز شاید به علت کارایی و مشکل‌گشایی آن در حوزه‌های مختلف زندگی اجتماعی، انصاف را «قانون طلایی» نیز نامیده‌اند.

۲) Dorothy Counts
 ۳) Harding
 ۴) Early Childhood Leadership
 ۵) High-Poverty Schools
 ۶) Vice President of Quality Improvement and Business Consultation at Child Care Resources
 ۷) Don Sturkey
 ۸) Charlotte Observer
 ۹) James Baldwin
 ۱۰) Charlotte Observer



انسان پرنده نیست؟

مقدمه:

فلج‌سازی همگانی

روزی حاکم ایالتی دورافتاده در سرزمین هند، از اسب به زیر افتاد و هر دو پایش شکست. پزشک‌های متعددی را فراخواندند تا او را علاج کنند اما بی‌فایده بود؛ هیچ یک نتوانستند کاری کنند و حاکم مجبور شد با چوب زیربغل راه برود.

از آن‌جا که این شاه، آدمی تندخو و عصبی مزاج بود، وقتی آدم‌های دربارش را می‌دید که به راحتی و بدون هیچ مشکل و رنجی راه می‌روند، عصبانی می‌شد. از این رو، فرمانی صادر کرد و بر اساس آن، همه‌ی مردم سرزمین‌اش را مجبور کرد که مثل خودش با چوب زیربغل راه بروند.

در مدت کوتاهی، همه مردم برای راه رفتن از چوب استفاده کردند. چند نفری خواستند در برابر این فرمان مقاومت کنند، اما مأموران گوش به فرمان حاکم، آن‌ها را به سختی مجازات کردند. مادرها به فرزندان‌شان از همان کودکی، راه رفتن با چوب را آموختند. پادشاه عمری بسیار طولانی داشت، و در دوران حیات او بسیاری از آدم‌های پیر مُردند و کم‌کم خاطره‌ی راه رفتن بدون چوب، فراموش شد.

وقتی شاه مُرد، چند آدم پیر که در کودکی تجربه‌ی راه رفتن داشتند، سعی کردند بدون چوب راه بروند. اما بدن فرسوده و ناتوان آن‌ها بعد از ده‌ها سال، توانایی انجام این کار را نداشت. بعضی از آن‌ها هم که برای جوان‌ترها تعریف می‌کردند که در گذشته‌های دور، آدم‌ها به شکل دیگری راه می‌رفتند، مسخره می‌شدند.

تنها چند جوان شجاع کوشیدند آن‌طور که بعضی پیرها توصیف کرده بودند، راه بروند، اما نمی‌توانستند و پیوسته زمین می‌خوردند و فقط پوزخند و تمسخر آدم‌ها نصیب‌شان شد. مردم به آن‌ها گفتند: «می‌بینید که این جوری نمی‌شود راه رفت! این چیزهایی که می‌گویند قصه و افسانه است. آدم عاقل که افسانه را باور نمی‌کند!»^۱

خیاط شهر «اولم»

(شهر اولم، ۱۵۹۲)

- اسقف، من می‌توانم پرواز کنم!

خیاط به اسقف این را گفت.

- نگاه کن که چگونه پرواز می‌کنم!

و بعد با چیزهایی که شبیه بال ساخته بودندشان،

روی بلندترین قسمتِ بامِ کلیسا رفت.

اسقف راه خود را رفت.

- این دروغ بزرگی است.

انسان پرنده نیست.

محال است که انسان بتواند پرواز کند.

اسقف این را گفت.

- خیاط با دیگران فرق دارد.

این را مردمی که حاضر بودند به اسقف گفتند.

خیاط سریع دست به کار شد.

بال‌هایش را باز کرد،

و پایین پرید.

بال‌ها در هم شکستند

و او

روی سنگ‌فرشِ سختِ میدانِ کلیسا

نقشِ زمین شد.

- ناقوس‌ها را به صدا درآورید.

این دروغی بزرگ بود.

انسان پرنده نیست.

محال است که انسان بتواند پرواز کند.

این را اسقف به مردم گفت.

برتولت برشت



هرگز مگو هرگز

امروز، بی داد استوارتر از همیشه گام برمی دارد
و سرکوب شدگان،
به آرزویی برای ده هزار سال بعد دل می بندند.
خشونت به صراحت می گوید:
«اوضاع همین طور که هست، می ماند.»
هیچ صدایی،

جز صدای فرمانروایان طنین انداز نمی شود
و بهره کشی در بازارها فریاد برمی آورد:
«این تازه اول کار است!»
بسیاری از ستم دیدگان می گویند:
«آنچه ما می خواهیم، هرگز شدنی نیست.»

اگر زنده ای، هرگز مگو هرگز!

[...] اوضاع چنین که هست، نمی ماند.

زمانی که حاکمان از سخن باز می مانند
ستم دیدگان لب به سخن خواهند گشود.
چه کسی می تواند به اطمینان بگوید: هرگز؟
تقصیر کیست که ستم هم چنان پابرجاست؟
ما مقصریم.

پس کار کیست، اگر روزی ستم در هم شکند؟
کار ماست.

ای آن که در همات می کوبند، برخیز!
ای که باخته ای همه چیزت را، بستیز!
رو در روی آن که به وضعیت خود آگاه باشد،
چگونه می شود ایستاد؟
مغلوبان امروز
پیروزمندان فردایند.
و «هرگز»،

روزی به «همین امروز» بدل خواهد شد!

برتولت برشت^۲



نالیدنی که کمک به ظلم است

بعضی آدم‌ها وقتی با مشکلی روبرو می‌شوند که راه حل کردنش را نمی‌دانند یا دشوار می‌دانند، به جای تلاش برای یافتن راه حل، صرفاً نق می‌زنند و از روزگار شکایت می‌کنند. خیلی از اوقات، این گونه نق زدن، به نفع کسانی است که باعث ایجاد مشکل شده‌اند.

مثلاً اگر عده‌ای از بی‌عدالتی و یا فساد اقتصادی یا سیاسی چنان شکوه کنند که گویی چنین وضعی همیشگی و دائمی است، آنگاه فسادِ ستمگران، وضعیتی طبیعی یا قانون طبیعت یا دنیا انگاشته می‌شود. به این ترتیب ستمکاران اکنون همچون برفی [طبیعی!] هستند بر سر سرمازدگان زمستان و زمین‌لرزه‌ای [طبیعی!] هستند برای آن‌ها که خانه‌شان بر سرشان فرو می‌ریزد.^۳

چوب‌های زیر بغل

هفت سال نتوانستم قدم از قدم بردارم.
هنگامی که نزد پزشک ماهری رفتم،
پرسید: این چوب‌ها دیگر برای چیست؟
گفتم: فلج‌ام.

گفت: «خب این عجیب نیست.
راحت باش و امتحان کن!
آن‌چه تو را فلج کرده،
همین چوب‌های ناچیز است.
راه برو، بیفت، چهار دست و پا برو!
خندان، مثل یک هیولا!»
چوب‌های زیر بغل قشنگ‌ام را از من گرفت،
روی پشت‌ام آن‌ها را شکست،
و خندان در آتش انداخت.

حالا من شفا پیدا کرده‌ام: دارم راه می‌روم.
«خندیدن به یأس» مرا مداوا کرد!
حالا گاهی اوقات که چشم‌ام به چوب می‌افتد،
ساعت‌ها، راه رفتن‌ام کمی بدتر می‌شود.
برتولت برشت^۴

(۱) «حکایت‌های فلسفی برای با هم بودن»، میشل پیکمال، مهدی ضرغامیان، انتشارات آفرینگان، ۱۳۹۰.
(۲) «گزیده اشعار برتولت برشت»، ترجمه علی عبداللّهی و علی غضنفری، نشر گل آذین.
(۳) به نقل از کتاب «اندیشه‌های منی»، ترجمه‌ی بهرام حبیبی، نشر آگاه.
(۴) «برشت، برشت شاعر»، برتولت برشت، ترجمه‌ی علی عبداللّهی، نشر کوله‌پشتی.





نگاهی به فیلم

نویسندگان آزادی^۱

شناسنامه‌ی فیلم

کارگردان: ریچارد لاگرونیس^۲

سال تولید: ۲۰۰۷

زمان: ۱۲۰ دقیقه

ژانر: داستانی-زندگی‌نامه-جنایی

خلاصه فیلم

معلمی به نام «ارین گروول»، تصمیم گرفته است معلم دبیرستانی شود که دانش‌آموزان آن، بی‌انگیزه، خشونت‌طلب و اهل جرم و جنایت اند. ارین گروول، با آرزوها و خیالات بسیار، وارد مدرسه می‌شود تا به بچه‌ها کمک کند، اما قضیه به این سادگی‌ها نیست. دانش‌آموزان سیاه‌پوست، سفیدپوست، آسیایی و لاتین‌تبار از محله‌های عجیب و غریب، به این مدرسه می‌آیند و هر کدام‌شان از سایر نژادها و گروه‌ها متنفر اند. البته یک نفر هست که دانش‌آموزان بیش‌تر از همه از او متنفر اند: ارین گروول، معلم لوس ادیبات!

حالا ارین به این می‌اندیشد که چه کار باید بکند...

نکاتی درباره‌ی فیلم

نویسندگان آزادی، داستان معلمی است که تغییر می‌کند و تغییر می‌دهد. او در ابتدا، در ذهن خود، تصویری خیالی از دانش‌آموزان منضبط و

درس‌خوان دارد و فکر می‌کند که با تکنیک‌ها و مهارت‌های خلاقانه‌اش می‌تواند دانش‌آموزان را به خود جلب نماید اما با مقاومت شدید بچه‌ها روبرو می‌شود. دانش‌آموزان حاضر نیستند به معلمی گوش سپارند که شرایط و دردهای واقعی آن‌ها را نمی‌فهمد.

ارین نمی‌تواند با لبخندهای سطحی‌اش به عمق روح دانش‌آموزان‌اش راه یابد. او باید خیلی چیزها را تغییر دهد: شخصیت‌اش را، مطالب و محتوای درسی را، شیوه‌ی سپری کردن اوقات فراغت‌اش را و خیلی چیزهای دیگر.

«نویسندگان آزادی»، شبیه به حماسه‌ای گروهی است؛ حماسه‌ای که در آن، معلم و دانش‌آموزان، هر دو جستجوگر و در حال آموختن هستند. خشونت، قدرشناسی، کمبود بودجه، همراهی نکردن مسئولان بالادستی، فشارها و مسائل شخصی و خانوادگی و ... این‌ها هفت‌خانی اند که قهرمانان قصه با آن روبرو هستند.

این فیلم بر اساس واقعیت ساخته شده است. جهت کسب اطلاعات بیشتر درباره‌ی آن، می‌توانید به سایت «بنیاد آموزشی نویسندگان آزادی» مراجعه کنید؛ به آدرس:

www.freedomwritersfoundation.org

۱) Freedom Writers

۲) Richard LaGravenese





نگاهی به فیلم

مردی که کریسمس آفرید^۱

خلاصه فیلم:

چارلز دیکنز، نویسنده‌ی مشهور انگلیسی، پس از خلق آثاری هم‌چون «الیور توئیست»، اکنون در اوج رفاه و محبوبیت، زندگی کرده و به نوشتن داستانی جدید فکر می‌کند. او هر روز ساعات زیادی را در اتاق‌اش سپری می‌کند اما ذهن‌اش خالی است و قادر به خلق اثری تازه نیست. به تدریج زمان می‌گذرد و بدهی‌های دیکنز روز به روز بیشتر می‌شوند و او هم‌چنین به خاطر کم‌کاری در نوشتن، زیر فشار افکار عمومی است. در این اوضاع و احوال، شخصیت‌های داستانی جدید، کم‌کم سر و کله‌شان در ذهن و زندگی دیکنز پیدا می‌شود اما آن‌ها نیامده‌اند تا فقط نوشته شوند بلکه با دیکنز بیش از اینها کار دارند...

کارگردان: بهارات نالوری^۲

سال تولید: ۲۰۱۷

محصول: ایرلند و کانادا

زمان: ۱۰۴ دقیقه

ژانر: داستانی - تخیلی - تاریخی



نکاتی در باب فیلم:

گاه ما تنها، روایت‌کننده‌ی زندگی و حقیقت‌ایم؛ آن را سخن‌رانی کرده یا می‌نویسیم. اما گاهی حقیقت و زندگی به قصد خانه‌تکانی و تغییر، به سراغ ما می‌آیند. در چنین لحظاتی، ما باید با آن چه‌که- به اشتباه- از آن می‌گریختیم، مواجه شویم، تصمیمی تازه بگیریم و شروع به حرکت کنیم. در چنین موقعیت‌هایی، نوشتن و مشهور شدن به خاطر نویسندگی، کافی نیست.

چارلز دیکنز، از اندیشیدن به زندگی خویش، می‌گریزد. او اکنون که به یمن نوشتن آثار ادبی، به شهرت رسیده است، مسائل دورنی خود را به خاک سپرده است. حالا فکر و ذکرش، نوشتن رمانی جذاب است درباره‌ی پیرمردی عبوس، خسیس و منزوی به نام «اسکروج». در خلال نوشتن داستان، این قهرمان پیر، با لحظه‌های زیسته نشده‌ی زندگی خود مواجه می‌گردد ولی هم‌زمان خود دیکنز را نیز به معرکه وارد می‌نماید تا دیکنز نیز به خود و زندگی‌اش بیندیشد. «مردی که کریسمس آفرید»، فیلمی است درباره‌ی قصه‌هایی که از ما نمی‌خواهند آن‌ها را بخوانیم یا تماشا کنیم، بلکه از ما زیستن و «بودن» می‌طلبند.

ملاحظات:

این فیلم، داستانی تخیلی است درباره‌ی سیر نوشته شدن کتاب «سرود کریسمس». «سرود کریسمس» یکی از آثار بسیار ارزشمند چارلز دیکنز است که مطالعه‌ی آن، قبل یا بعد از فیلم، می‌تواند به درک عمیق‌تر فیلم یاری رساند.

۱) The Man who Invented Christmas

۲) Bharat Nalluri



بیهودگی را حیات بخش

(تاریخچه‌ی گروه موسیقی Camel)



«کَمِل» (Camel)، نام گروه موسیقی‌ای است که کار خود را از انگلستان آغاز کرد و طی سال‌های ۱۹۷۰ تا ۱۹۹۹ آثاری مهم و تأثیرگذار به جهان عرضه داشت؛ آثاری که علاوه بر ابتکارهای هنری، حاوی اندیشه‌ها و تفکراتی ناب بود. البته آثار و دغدغه‌های گروه کَمِل، تنها به افراد اندیشمند تعلق نداشت، بلکه بازتابی بود از زندگی روزمره‌ی هر انسانی که در اجتماع، شهروندی عادی محسوب می‌گردد. اعضای این گروه، ایرلندی‌الاصل هستند و به نوعی، در انگلستان، مهاجر محسوب می‌شوند. از لحاظ موسیقایی، آن‌ها در سبک «راک پیشرفته»^۱ قرار می‌گیرند و برخی از صاحب‌نظران معتقدند که در این سبک، گروه کَمِل، بهترین است. بنیان‌گذاران ابتدایی گروه عبارت بودند از: اندرو لاتیرمر، داگ فرگوسن و اندی واژد.^۲ «کَمِل» در انگلیسی به معنای شُتر است، اما اعضای گروه به یاد ندارند که چه زمان و به چه علت، چنین نامی را برای گروه خود برگزیدند. اولین آلبوم آن‌ها، همین نام را داشت: «Camel»، در سال ۱۹۷۳. گروه، با ارائه‌ی آلبوم‌های بعدی خود، گام به

مسیری پیشرفته‌تر گذاشت: «سراب»^۳ (۱۹۷۴) و «غاز برفی»^۴ (۱۹۷۵). آلبوم غاز برفی، با موسیقی بی‌کلام، بر مبنای رمانی به همین نام ساخته شده بود و توانست با تأثیرگذاری فوق‌العاده‌اش، گروه کَمِل را به شهرت زیادی برساند. آلبوم غاز برفی، از

لحاظ تجاری بسیار موفق بود و از لحاظ هنری نیز موفق به کسب جوایز گوناگون شد.

آلبوم بعدی، در ۱۹۷۶ ارائه شد: «ماه، دیوانه می‌کند»^۵. این آلبوم نیز همان مسیر آلبوم غاز برفی را دنبال کرد. پس از این آلبوم، گروه تغییراتی کرد؛ برخی افراد از گروه جدا شده و افرادی دیگر اضافه شدند. در گروه جدید، به نظر می‌رسید بهترین افراد گرد هم جمع شده‌اند، اما برخلاف انتظار، آلبوم‌های ارائه شده در این دوران، چندان خوب نبودند: «رقص‌های بارانی»^۶ (۱۹۷۷) و «مشتاق»^۷ (۱۹۷۸). در این دو آلبوم، قطعات بی‌کلام کم‌تر شده و جنبه‌ی تجاری ترانه‌ها بیش‌تر شده بود.

در ادامه، گروه تغییرات دیگری را نیز تجربه کرد، اما باز هم در یافتن جانی تازه ناکام ماند. البته قطعه‌ی «بخ»^۸ از آلبوم «خانه‌ات را از این جا می‌بینم»^۹ (۱۹۷۹) با استقبالی چشم‌گیر مواجه شد.

در آن ایام، ورود یک نفر، فضای گروه را تغییر داد: «سوزان هور»^{۱۰}، شاعر جدید گروه. با ورود او، دوره‌ای جدید و ثمربخش آغاز گردید. آلبوم «عریان»^{۱۱} (۱۹۸۰)

متعلق به این دوره است؛ آلبومی بی‌کلام، بسیار موزون، با کم‌ترین پیچیدگی و کم‌ترین جنبه‌ی تجاری.

سوزان هور در اواسط دهه‌ی ۱۹۸۰، با اندرو لاتیرمر (خواننده‌ی اصلی و گیتاریست گروه) ازدواج کرد. او هم‌چنین مدیریت گروه کَمِل را نیز بر عهده گرفت.

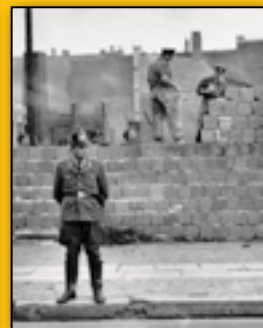
در ۱۹۸۲، آلبوم «تنها عامل»^{۱۲} ارائه شد که تلاش اصلی برای تولید آن را، لاتیرمر و هور انجام می‌دادند. آثاری هم‌چون «خواسته‌ی دل»^{۱۳}، «قهرمانان»^{۱۴} و «تویی آن بی‌نظیر»^{۱۵} در این آلبوم، خوش درخشیده و اندیشه‌هایی ناب را به نمایش گذاشتند. گروه کَمِل، در کنسرتی که در ۱۹۸۲ اجرا کرد، بار دیگر نشان داد که هنوز جادوی سال‌های نخستین و سرزندگی خود را حفظ کرده است.

سال ۱۹۸۴، آلبوم «مسافر متوقف‌شده»^{۱۶} بار دیگر گروه کَمِل را به قله‌ی اوج خود رساند. شعرها با همکاری سوزان هور، لطافت دیگری یافته بودند و در سبک موسیقی، چیزی بسیار نافذ و اثربخش حضور پیدا کرده بود. همه‌ی این عوامل، «مسافر متوقف‌شده» را به بزرگ‌ترین موفقیت هنری و تجاری گروه کَمِل تبدیل نمود.



برچیدن فاصله‌ها

آلبوم «مسافر متوقف‌شده»، از جدایی و دو پاره شدن شهر برلین، پایتخت آلمان، الهام گرفته بود. پس از جنگ جهانی دوم، نیمه‌ی شرقی آلمان، به سمت ابرقدرت شوروی گرایش پیدا کرد و نیمه‌ی غربی کشور به سمت آمریکا. طی سال‌های ۱۹۴۵ تا ۱۹۹۰، آمریکا و شوروی، دو جبهه‌ی ضد هم بودند که تقابل و رویارویی‌شان تقریباً در تمام جهان دیده می‌شد؛ تقابلی که گاه تا آستانه‌ی جنگ و بمباران اتمی پیش می‌رفت. جهان، زیر سایه‌ی دشمنی و سلطه‌گری، پاره‌پاره گشته بود. آلمان نیز در چنین وضعیتی قرار داشت: آلمان شرقی و آلمان غربی. پایتخت، برلین، با دیواری به دو نیم تقسیم گشته بود. دیوار برلین، نمادی بود از جهان ما؛ جهانی که در آن، میان انسان‌ها، حصارها و فاصله‌ها حکمرانی می‌کنند. اشعار آلبوم «مسافر متوقف‌شده» (۱۹۸۴)، که توسط سوزان هوور سروده شده بودند، درباره‌ی جدایی و شکاف سیاسی، عاطفی و فیزیکی‌ای است که بر جهان سنگینی می‌کنند.



پاییز ۱۹۸۹، روزی که دیوار برلین برچیده شد و آلمان شرقی و آلمان غربی دوباره متحد شدند.

این اثر برجسته، آغاز واکنش اندرو لاتیمر و سوزان هوور نسبت به دوری از زادگاه‌شان بود. هم‌چنین، «غبار و رؤیا»، تحولاتی جدید در سبک هنری گروه را نشان می‌داد. پس از «غبار و رؤیا»، لاتیمر به همراه دیگر اعضای گروه، کنسرتی جهانی را به اجرا گذارد. استقبال شنوندگان بسیار گرم بود و در نتیجه‌ی این اجراها، مجموعه‌ای فوق‌العاده‌ی عالی به نام «هرگز رها مکن»^{۱۹} از سوی شرکت «محصولات کمل» در ۱۹۹۳

شدند و سرانجام، در آمریکا، شرکت مستقل «محصولات کمل»^{۱۷} را راه‌اندازی کردند. در این مدت، لاتیمر مشغول کار روی سومین آلبوم مفهومی خود نیز بود: «غبار و رؤیا»^{۱۸}. این آلبوم، با الهام از کتاب «خوشه‌های خشم» جان اشتاین‌بک ساخته شده بود. «غبار و رؤیا» که در ۱۹۹۲ ارائه شد، آلبومی بود بسیار موزون، آرام و تأثیرگذار که البته نسبت به آثار سال‌های آغازین گروه، تفاوت‌های زیادی داشت.

طی سال‌های ۱۹۸۶ تا ۱۹۹۲، کم‌تر چیزی از گروه کمل شنیده می‌شد. به طور جدی شایع شده بود که گروه کمل برچیده شده است و لاتیمر دیگر فعالیت نخواهد کرد. اما ماجرا، صورتی دیگر داشت. در انگلستان، تهیه‌کنندگان و سرمایه‌گذاران، همکاری مطلوبی با لاتیمر نمی‌کردند. لاتیمر به آمریکا مهاجرت کرده بود تا در آن‌جا به فعالیت بپردازد. آن‌ها با تولیدکنندگان آمریکایی نیز دچار مشکل

در ۱۹۹۸، قرار بود گروه، آخرین کنسرت خود را اجرا کند، اما فعالیت‌ها ادامه یافتند. در پایان سال ۱۹۹۹، گروه کامل، شاهکاری دیگر به کارنامه‌ی خود افزود و با آلبوم «رَجَز»^{۲۵} موقعیت خود در عرصه‌ی موسیقی را بیش از پیش جاودانه کرد. اندرو لایمر، در پنجاه و یک سالگی، خواننده و نوازنده‌ی گیتار، فلوت، کی‌بورد و پرکاشین گروه بود. او در این آلبوم، با ترکیب فضاهای محلی عربی و با الهام از صداهایی که هنگام حرکت کاروان شتر در صحرا ایجاد می‌شود، بار دیگر اثری متفاوت نسبت به سایر آثار خود ارائه داد. تیم شرقی و سنجیده‌ی «رَجَز»، این آلبوم را به اثری دل‌نشین تبدیل کرده است.

از ۱۹۹۹ به بعد، گروه کامل به اجرای کنسرت در نقاط مختلف دنیا پرداخته است و با وجود فراز و نشیب‌های زیاد، همچنان به کار خود ادامه می‌دهد.

در ادامه شما می‌توانید اشعار برخی از آهنگ‌های گروه کامل را مشاهده کنید. همچنین، آلبومی منتخب از آثار این گروه را می‌توانید از طریق سایت مجله‌ی دیدار^{۲۶} بشنوید.



انتشار یافت.

«بندرگاه اشک»^{۲۱}، نقطه‌ی اوج دیگری برای گروه کامل بود که در سال ۱۹۹۶ به گوش جهان رسید. اشعار دل‌نشین سوزان هوور و موسیقی فوق‌العاده‌ی اندرو لایمر، دوری و دل‌تنگی برای «نسیم ایرلندی»^{۲۲} را به شیوه‌ای عالی در جان شنونده توصیف می‌کند. موسیقی الهام گرفته از بندری است در ایرلند^{۲۳} که به «بندرگاه اشک» مشهور است، زیرا آخرین چشم‌اندازی است که مهاجران ایرلندی به هنگام سفر به «دنیای نو» از سرزمین مادری‌شان دارند.

این آلبوم، در ابتدای سال ۱۹۹۶ منتشر شد و بار دیگر در زمره‌ی «بهترین‌های گِمل» قرار گرفت. لایمر، قطعه‌ی «آواز برای پدرم»^{۲۴} در انتهای این آلبوم را به پدر خود تقدیم کرده است؛ پدری که لایمر هنگام مرگ وی در سال ۱۹۹۲، کنار بسترش حضور داشت.

۱) Progressive Rock

۲) Mirage

۵) Moonmadness

۷) Breathless

۹) I Can See Your House from Here

۱۱) Nude

۱۳) A Heart's Desire

۱۵) You are the One

۱۶) نام اصلی آلبوم، «Stationary Traveller» است. عبارت انگلیسی، یک اصطلاح متناقض‌نما است و از دو جزء تشکیل شده است: «مسافر» و «Stationary». «Station» به معنای «ایستگاه» و «توقف و ایستادن» است. این اصطلاح، تأکیدی ضمنی دارد بر موانعی که یک مسافر را از حرکت و سفر خویش باز می‌دارد. از این رو، «مسافر متوقف‌شده» شاید ترجمه‌ای مناسب برای عبارت تلقی گردد.

۱۷) Camel Productions

۱۹) Never Let Go

۲۰) برای مطالعه‌ی بیش‌تر درباره‌ی قحطی ایرلند و سیاست‌های حیرت‌برانگیز انگلستان در مقابل آن، رجوع کنید به کتاب «لیبرالیسم غرب»، نوشته‌ی آنتونی آربلاستر، ترجمه‌ی عباس مخبر، فصل ۱۴ «حکومت بریتانیا و قحطی ایرلند». همچنین می‌توانید چکیده‌ای از این فصل کتاب را در این آدرس مطالعه کنید: (<http://ayat.ir/50f80>)

۲۱) Harbour of Tears

۲۲) Irish Air: «نسیم ایرلندی» یا «هوای وطن»، نام یکی از قطعه‌های آلبوم بندرگاه اشک است.

۲۳) بندری به نام «کاب» (Cobh). در آلبوم «بندرگاه اشک»، قطعه‌ای دقیقاً به همین نام نیز وجود دارد.

۲۴) The Hour Candle (A Song for My Father)

۲۵) Rajaz: رجز، گونه‌ای شعر است که اعراب قدیم می‌سرودند. این گونه‌ی شعری، اغلب برای برخیزاندن شتران و آغاز حرکت کاروان، خوانده می‌شد.

۲۶) www.didarnameh.com

۲) Andrew Latimer, Doug Ferguson, Andy Ward

۴) Snow Goose

۶) Rain Dances

۸) Ice

۱۰) Susan Hoover

۱۲) The Single Factor

۱۴) Heroes



«مهاجران ایرلند را ترک می‌کنند»، اثری از «هنری دوپل»، ۱۸۶۸.

دوری از سرزمین مادری

در پاییز ۱۸۴۵، در کشور ایرلند، محصول سیب‌زمینی - که غذای اصلی مردم بود - بر اثر آفت، تقریباً به طور کامل از بین رفت. طی این سال و سال‌های بعد، چنان قحطی بزرگی ایرلند را فرا گرفت که شاید بتوان گفت وحشتناک‌ترین ویرانی‌ها را در تاریخ ایرلند به بار آورد.

در آن زمان، ایرلند، به طور کامل، تحت سلطه‌ی انگلستان قرار داشت. مقامات انگلستان، می‌بایست جهت مقابله با پیامدهای این واقعه، کاری می‌کردند، اما در مجموع، سیاستی که آن‌ها اتخاذ کردند، ابتدایی‌ترین ملاحظات انسانی را از نظر دور داشته بود و نجات مردم از چنگال گرسنگی و فقر و بیماری را دنبال نمی‌کرد.

این قحطی نزدیک به یک و نیم میلیون نفر تلفات بر جای گذاشت. همچنین، بین سال‌های ۱۸۴۶ تا ۱۸۵۱، بیش از یک میلیون نفر، به ناچار از ایرلند به آمریکا و سایر نقاط جهان مهاجرت کردند.

«بندرگاه اشک»، آخرین نقطه‌ای بود که مهاجران ایرلندی، هنگام ترک وطن‌شان و رفتن به سمت دنیای نوی آمریکا پیش چشم داشتند.^{۲۰}

ما کاروانیان

(متن ترانه‌های گروه Camel)

قهرمانان (Heroes)

خویشتن والای من، آیا تو تنها یک اسطوره‌ی ساختگی هستی؟
تو ستاره‌ها را مقصد گرفته‌ای و خواهانِ بودنی.
حیاتات را تا آخرین حد، سروده و آواز می‌کنی،
و در تمامی صحنه‌های زندگی حاضر می‌شوی
تا تصویرهای ساخته‌شده از خودت را کنار بزنی.

آیا بُنی دروغین هستی و می‌خواهی مرا بفریبی؟
بسا برای من رؤیایی که مشتاقم از آنِ من باشد
امنیت ببخش مرا - نقیض زندگی فعلی‌ام باش
تو تمامِ جهانِ من هستی حتی اگر فقط برای امروز باشد.

و زنده باش در من تا ابد...

قهرمانان، شما را صدا می‌زنم.
اسطوره‌ها، قلب و جان‌ام را سرشار خواهند کرد.
قهرمانان، شما را فریاد می‌کنم.
تو با خونِ قلب و جان‌ات، زاینده‌ی اسطوره‌ها خواهی شد.

خواسته‌ی دل (A Heart's Desire)

روشنی، رنگ می‌بازد،
و جبرِ واقعیت هجوم می‌آورد
به تمامی امیدهایی که به فردای آینده داشتی.
اکنون به اجبار باید بروی.

پس بال‌هایت را بگستران،
همان‌گونه که طبیعت می‌خواند
لالاییِ خداحافظی‌اش را تا بدرقه‌ای حمایت‌گر باشد
در سفرِ تغییر و دگرگونی؛
آن‌گاه که به اجبار باید بروی.

ذهن هوشمند می‌بیند
که نیرو و توان رو به کاستی است
و محدودیتِ زمان، مجال نمی‌دهد
به خواسته‌ی دل،
و تو به اجبار باید بروی...



Album : «The Single Factor»

تویی آن بی‌نظیر (You are the One)

وقتی که با خود خلوت می‌کنم و از زنجیرهای ذهن‌ام، آزاد می‌شوم،
درمی‌یابم که چگونه بالیدم و مسیر پیشین خود را تغییر دادم:

آموختم که بدهم و ببخشم و نه‌راسم...
نه‌راسم از شیوه‌ی زیستن‌ام و از اشتباهاتی که مرتکب می‌شوم.

تویی آن بی‌نظیر که زندگی‌ام را دگرگون نمودی
تویی آن بی‌نظیر که آن را نیکو ساختی
تویی آن بی‌نظیر که شب‌هایم را گرم کردی...
تویی آن بی‌نظیر.

تویی که این همه را به من بخشیدی.
تویی که درها را می‌گشایی.
تویی که فریادم را می‌شنوی...
تویی آن بی‌نظیر.

به اطراف که می‌نگرم، می‌توانم ببینم که هنوز این جایی؛
نه در منظره‌ی پیش رو، بلکه در وجودم، هستی تو آشکار می‌شود.



وداع‌های طولانی (Long Goodbyes)

پایین، کنار دریاچه
- بعد از ظهری گرم -
نسیم، بادبادک بچه‌ها را با خود می‌برد.

روزی روزگاری،
نه خیلی پیش از این،
او، در خانه‌ای میان بیشه زندگی می‌کرد.
و اکنون به یاد می‌آورد
روزی که آن خانه را ترک کرد...

وداع‌های طولانی،
سخت غمگین‌ام می‌سازد.
باید اکنون از این جا بروم.
و اگرچه از رفتن بیزارم،
اما می‌دانم این [سفر]، درست‌تر و بهتر است.
وداع‌های طولانی،
سخت غمگین‌ام می‌سازد.
رفتن اکنون‌ام را ببخش.
می‌دانی که بسیار دلتنگ‌ات خواهم شد
و دلتنگ آن روزهایی که با هم گذرانیدیم.

روز سپری شده
و ماه طلوع می‌کند -
او آهی می‌کشد
در حالی که لبخندی در چشمانش است.

در پارک،
سرانجام شب‌هنگام رسید،
او می‌نشیند و دیوار را می‌نگرد.
و به یاد می‌آورد
روزی که خانه را ترک کرد...



Album : «Stationary Traveller»

درست در دستِ تو (Fingertips)

زمانی که در خندیدن می‌گذرد،
فرصتی کافی است تا
عشق بتواند در را بگشاید و همه چیز را تغییر دهد.
آینده پیش روی ماست به وضوح و شفافیتِ بلور،
و هر چه بادا باد!

مانع‌اش مشو،
فرصت از دست‌رفته را بازگیر.
مانع‌اش مشو،
و بیهودگی را حیات بخش.

به زودی زمان وداع فراخواهد رسید،
و از امکانی که پیش رو است، دیگر گریزی نیست.
اکنون سالخورده‌تر ایم اما خردمندتر،
به سبب درس‌هایی که آموخته‌ایم.

مانع‌اش مشو،
فرصت از دست‌رفته را بازگیر.
مانع‌اش مشو،
و بیهودگی را حیات بخش.

از میان دستان‌ات خواهد لغزید،
از عمق قلب‌ات سخن بگو و نگذار تا از میان دستان‌ات بلغزد
مگذار از میان انگشتان‌ات بلغزد،
جستجو کن احساسی را که در آن نهفته است.
دیر به راه افتی، بخته‌ای.
آن همه در دستانِ توست.
شک و سوءظن بورزی، از دست رفته است.





هوای وطن (Irish Air)

در این مکان خاموش، من تنها ایستاده‌ام،
 فرسنگ‌ها دور از وطن‌ام.
 و قلب تهی من، به سختی به یاد می‌آورد
 رؤیاهای فراموش‌شده‌ای را که برای من، شادی به ارمغان می‌آوردند.

اگر انتخابی دیگر به من داده می‌شد تا
 آن سال‌های تباه شده در غربت را تغییر دهم،
 به سوی خانواده‌ام سفر می‌کردم.
 و با تمامی توان و با ایمان به خدایی که در آن بالاست،
 آن‌جا، در وطنم، با شادمانی جان می‌سپردم.

Album : «Harbour of Tears»

بندرگاه اشک (Harbour of Tears)

من، یکی از هفت برادرم.
 پنج تن از ما، باید از سرزمین پدری برویم و زندگی را از نو آغاز کنیم.
 در این سرزمین قدیسان و شهیدان،
 اشک‌های اندوه، در انبوه قطره‌های باران پنهان می‌شود.

پس تو را وداع می‌گویم
 مرا به خاطر بسپار...
 که از بندرگاه اشک، سفر آغاز کردم.

صدای پدرم را می‌توانم بشنوم که صدا می‌زند
 «هر جا که می‌روی
 خدا نگهدارت، پسرم».
 ما دور می‌شدیم و پدر کوچک و کوچک‌تر به نظر می‌رسید،
 آن‌جا در کنار اسکله.
 مردی که فکر می‌کنم هرگز به درستی نخواهم شناخت‌اش.

«خدا حافظ پسر، دل‌ام برای تو تنگ خواهد شد،
 اگرچه این را نشان نمی‌دهم.
 زیرا کار من، با خاک و زمین است،
 و نه کلمات و واژه‌ها.
 ببخش مرا و کاستی‌هایم را،
 تو هرگز مرا نشناختی.
 خدا نگهدارت هر جا که می‌روی...»

پس تو را وداع می‌گویم
 مرا به خاطر بسپار...
 که از بندرگاه اشک، سفر آغاز کردم.



آواز برخاستن (Rajaz)

وقتی که خورشید صحرا آخرین نقطه‌ی افق را پشت سر می‌گذارد
و تاریکی جای آن را می‌گیرد...
ما کاروانیان می‌ایستیم تا استراحت کنیم.
آن‌گاه با هم در میان می‌گذاریم
آوازهای عاشقانه
و داستان‌های سوگوارانه را.



Album : «Rajaz»

گم گشته و پیدا شده (Lost and Found)

از کدام گذشته آمده‌ای؟
و در کدام گذشته بوده‌ای؟
نمی‌توانی پاسخ این‌ها را بفهمی،
مگر آن که راه بیفتی:
روی گن به گذشته،
اما این بار بیش از گرفتن، ببخش.
این گونه آن‌چه را در گذشته گم کرده‌ای
پیدا خواهی کرد.

فرستی به عظمت یک زندگی
از مقابل تو می‌گذرد.
یا به کار می‌گیری اش یا از دست می‌دهی اش،
در چشم برهم‌زدنی.
روی کن به گذشته،
اما این بار بیش از گرفتن، ببخش.
این گونه آن‌چه را در گذشته گم کرده‌ای
پیدا خواهی کرد.

ستارگان شب،
ارواح بهشتی‌اند.
ما را راه می‌نمایند در مسیرمان،
تا یکدیگر را ملاقات کنیم
با آمدن روزی دیگر.

آن‌گاه که شاعری آوازش را می‌سراید و همگان افسون می‌شوند،
در حالی که مسحور صدای او هستیم...
همگی با هم، در جای خویش به جنبش درمی‌آییم
و پشت به پشت هم می‌رویم در آفتاب.
با ضرباهنگ سرودی روحانی در گوش‌هایمان.

ستارگان شب،
ارواح بهشتی‌اند.
ما را راه می‌نمایند در مسیرمان،
تا یکدیگر را ملاقات کنیم
با آمدن روزی دیگر.

آن‌گاه که سپیده‌دم از راه رسید
آواز سر بده،
تمامی روز را آواز سر بده.

ما همگی با هم به راه خواهیم افتاد،
و همگی با هم، بارها را پیش خواهیم برد
در راه.

ارواح بهشتی،
تبدیل به ستاره می‌شوند
در تک تک شب‌ها
در سرتاسر پهنای آسمان...
آن‌ها می‌درخشند...



جُستاری کوتاه درباره‌ی ترانه‌های گروه «کَمِل»

در میانِ آثارِ گروهِ کَمِل، برخی به یک قصه شبیه‌اند؛ گویی ما در حالِ شنیدنِ سرگذشتِ یک انسان هستیم. این قطعه‌ها، لحظاتِ مختلفی از سرگذشتِ آدمی را در یک قاب گذاشته و ما را به تماشا و تأمل دعوت می‌کنند. در دلِ این قصه‌ها، رنج‌ها روایت گشته و زیسته می‌شوند اما انسان، در آن‌ها متوقف نمی‌ماند؛ نشانه‌هایی تازه کشف می‌شوند و با کشفِ آن‌ها، خویشِ آدمی نیز تازه شده و به پویش و حرکت دعوت می‌شود. بدین‌سان، گویی تجربه‌ای مقدس در لحظه‌ای مقدّر برای آدمی رقم می‌خورد.

«زمانی که در خندیدن می‌گذرد،
فرصتی کافی است تا عشق بتواند
در را بگشاید و همه چیز را تغییر
دهد.»

در «وداع‌های طولانی»، یک «مسافر» در بعد از ظهری گرم در پارک نشسته و به منظره‌های روبرو می‌نگرد. «نسیم، بادبادک بچه‌ها را با خود می‌برد» و مسافر با دیدنِ این صحنه، به سفرِ خود، دلتنگی و جدایی می‌اندیشد و آن‌گاه به گفتگو با این «گذشته‌ی حاضر» می‌پردازد:

«گرچه از رفتن بیزارم،
اما می‌دانم این سفر، درست‌تر و بهتر
است.
وداع‌های طولانی،
سخت غمگین‌ام می‌سازد.

رفتنِ اکنون‌ام را ببخش.

می‌دانی که بسیار دلتنگ‌ات خواهم شد
و دلتنگِ آن روزهایی که با هم گذراندیم.»
سفر، معنا و ضرورتِ خود را دارد، اما با خانه‌ای که زمانی در آن می‌زیستیم، چه باید کرد؟ مسافر نشسته است و به معنای سفرِ خویش می‌اندیشد. دلتنگی و دوری از خانه‌ی گذشته‌ها، وجود او را فراگرفته است و چنین می‌نماید که سفر-
هر چند ضروری می‌نماید- کاری است دردآلود. پس باید منتظرِ شبی تاریک بود. اما مسافر، حضورِ روشنایی تازه‌ای را در شب کشف می‌کند:

«روز سپری شده

و ماه طلوع می‌کند-

او آهی می‌کشد

در حالی که لبخندی در چشمانش
است.»

ماه، همدلیِ کیهان با مسافران است: او خود مسافری است جاودانه در تکمیل و بعد از تمام شدن و غیاب، باز از نهان پیدا و زنده می‌گردد و به این ترتیب ماهِ جاودانِ مسافران تواند بود. با کشفِ حضورِ این روشنی‌بخش نو، مسافر ما جانی تازه می‌گیرد تا بار دیگر با دیوارها و حصارهای زندگیِ خویش روبرو شود؛ اما این بار، اندیشیدنی توأم با «ماه» طلوع کرده در شب»:

«در پارک،

با این‌که دیروقت بود،

او می‌نشیند و دیوار را می‌نگرد.

و به یاد می‌آورد

روزی که خانه را ترک کرد...»

اکنون، «گذشته» هم‌چنان حضور داشته و مرور می‌شود، اما باری سنگین بر دوشِ مسافر نیست؛ هم‌سفری است به سوی آینده. ماه در تکمیل، دیروز و امروز، هر دو را در خود دارد. مسافر ماه‌بین، نیز می‌آموزد که گذشته را رها نکرده و با خود به آینده برَد. مسافر، خواسته‌ی این گذشته را در جان خویش، توشه‌ی سفر می‌سازد: «فرجامِ این سفر، مقصد و مقصودِ هر دوی ماست؛ ناتمام‌مانده‌ها را نیز با خود هم‌سفر کن.» برای مسافر، آینده دیگر ترکِ گذشته نیست؛ تکمیلِ گذشته است.

«من
در جهان‌ام که می‌شکفد
جهان‌هایی را می‌برم
که ناکام مانده‌اند»

«رایبند رانات تاگور»

مشابهِ چنین قصه‌های موسیقایی‌ای را در قطعه‌های دیگری هم‌چون «رَجَز» و «بندرگاهِ اشک» نیز می‌توان مشاهده کرد.

دسته‌ای دیگر از آثارِ گروهِ کَمِل، با پرسش آغاز می‌شوند و موسیقی و شعر، به فهم، تأمل در آن و جستجوی پاسخی برای آن پرسش می‌پردازند؛ پرسشی که از جانِ آدمی برخاسته و او را درگیرِ خود ساخته است. در شروعِ قطعه‌ی «گم‌گشته و پیدا شده» این پرسش قرار

دارد: «از کدام گذشته آمده‌ای؟ و در کدام گذشته بوده‌ای؟». یا در شروع قطعه‌ی «قهرمانان»، پرسیده می‌شود: «خویشتن والای من، آیا تو تنها یک اسطوره‌ی ساختگی هستی؟»

این پرسش‌ها، همراه با حرکت موسیقی، حرکت می‌کنند و خواهان یافتن پاسخ هستند. آن‌چه در ادامه‌ی چنین قطعه‌هایی می‌بینیم، فراز و نشیب‌هایی است که آدمی در مواجهه با این پرسش‌های وجودی دارد. به این ترتیب عشق، تنهایی و بیهودگی، سرزمین پدری و زمان از دست‌رفته برخی از موضوعاتی‌اند که در آثار گمل، مورد پرسش و تأمل قرار می‌گیرند.

«مانع‌اش مشو،
فرصت از دست‌رفته را بازگیر.
مانع‌اش مشو،
و بیهودگی را حیات بخش.»

برخی آثار دیگر، با مرور یک تجربه یا بیان یک حقیقت از یاد رفته آغاز می‌شوند. «درست در دست تو»^۲ از آلبوم «مسافر متوقف‌شده»، یکی از آن قطعه‌هاست:

«زمانی که در خندیدن می‌گذرد
فرصتی کافی است تا عشق بتواند در را
بگشاید و همه چیز را تغییر دهد.»

رجوع به این تجربه، ما را متوجه پتانسیلی در زندگی می‌کند که از آن غافل بوده‌ایم؛ پتانسیلی که اکنون خیزش ایجاد می‌کند

و دست ما را در میانه‌ی تاریخ و زندگی می‌گیرد و به مواجهه‌ای شجاعانه‌تر و امیدوارانه‌تر می‌انجامد:

«آینده پیش روی ماست به وضوح و شفافیت بلور
و هر چه بادا بادا!»

این پتانسیل تازه، رودی است پرخروش که برای همراه شدن با آن و دگرگون کردن زندگی‌مان، کافی است که در برابر آن مانعی تراشیم:

«مانع‌اش مشو،

فرصت از دست‌رفته را بازگیر.»

بنابراین، خیزش تازه‌ی انسان، اجازه‌ی سخن دادن است به خویشتنی نادیده گرفته شده. لازم نیست خورشید را و تندباد را اختراع کنیم، کافی است پرده را به کناری بزنیم و پنجره را بگشاییم:

«مانع‌اش مشو،
فرصت از دست‌رفته را بازگیر.
مانع‌اش مشو،
و بیهودگی را حیات بخش.»

در پایان اشاره به این نکته، حائز اهمیت است که در بسیاری از آثار گمل، زیبایی، خلسه‌ای نیست که بیننده را آرامش و سُستی ببخشد، بلکه دگرگون‌کننده است؛ دگرگون‌کننده‌ی انسان و جهان. در قطعه‌ی «قهرمانان»^۳، زیباییِ راستین،

«تو با خون و عصاره‌ی
قلب و جان‌ات،
زاینده‌ی اسطوره‌ها خواهی
شد.»

«تصویرهای ساخته‌شده از خود را می‌شکنند» و اجازه نمی‌دهد که ما به تعریف و تصویرمان از حقیقت، راضی باشیم، بلکه جستجویی پیوسته را از ما می‌خواهد. قهرمانان (یا اسطوره‌های زیبایی)، پذیرش و امنیتی گرمابخش فراهم کرده و رؤیایی ممکن را بیدار می‌کنند و به این ترتیب، ناتمامی شکل زیستن کنونی ما را آشکار می‌کنند:

«امنیت ببخش مرا- نقیض زندگی فعلی‌ام باش

تو تمام جهان من هستی حتی اگر فقط برای امروز باش.

و زنده باش در من تا ابد...»

زیبایی خواسته می‌شود، حضور پیدا می‌کند و ما را از این‌جا و اکنون برمی‌کند. اما کسی قادر به درک و پیوستن به آن خواهد بود که نه صرفاً احساسات خویش، بلکه قلب و جان خویش را در راه آن بدهد. حضور دگرگون‌کننده‌ی این «قهرمانان»، همراه با صدای سنگین طبلی است که پس از عبارت «و زنده باش در من تا ابد...» وارد می‌شود و ریتم آهسته‌ی پیش از خود را به حماسه پیوند می‌زند:

«قهرمانان، شما را صدا می‌زنم.
اسطوره‌ها، قلب و جان‌ام را سرشار خواهند کرد.

قهرمانان، شما را فریاد می‌کنم.
تو با خون و عصاره‌ی قلب و جان‌ات،
زاینده‌ی اسطوره‌ها خواهی شد.»

۱) Long Goodbyes

۲) Fingertips

۳) Heroes

آسمان پر ستاره

در این بخش:

راه نزدیک
زنده شدن از دل آتش



راهِ نزدیک

«وَأَنَّ الرَّاحِلَ إِلَيْكَ قَرِيبُ الْمَسَافَةِ»

و به راستی که کوچنده‌ی به درگاهِ تو راهش نزدیک است.

(امام سجاد^(ع)، دعای ابو حمزه ثمالی)

یکی از یاران حضرت محمد^(ص) داستانی را که از زبان پیامبر شنیده بود، چنین روایت می‌کند:

پیامبر اکرم^(ص) فرمود: «از میانِ پیشینیان شما شخصی بود که ۹۹ نفر را کشته بود. اما روزی تصمیم گرفت که توبه کند و مردی نیک شود. پس در جستجوی داناترین مردم برآمد. او را به راهبی رهنمون شدند. به نزد او رفت و گفت: «من ۹۹ نفر را کشته‌ام، آیا امکان توبه‌ای برای من هست؟» راهب گفت: «نه». آن مرد، راهب را هم کشت و تعداد کشتگان به ۱۰۰ تن رسید. آن‌گاه دوباره از داناترین مردم روی زمین جستجو کرد و این‌بار راهنمایی‌اش کردند به مردی عالم. به نزد او رفت و گفت صد نفر را کشته و آیا راه توبه‌ای دارد؟ مرد عالم گفت: «آری، چه چیز و چه کس می‌تواند بین تو و بازگشت به سوی پروردگارت حائل و مانعی باشد؟!». آن‌گاه افزود: «به فلان سرزمین برو. در آن‌جا مردمی خداپرست و نیک هستند. تو نیز با آن‌ها در پرستش خداوند و زندگی نیک همراه شو اما به سرزمین‌ات بازنگرد که سرزمینی بد است». مرد به راه افتاد تا این‌که در نیمه‌ی راه اجل او فرا رسید و مُرد.

فرشتگان رحمت و فرشتگان عذاب، بر سر بردن او با خود، به نزاع پرداختند. فرشتگان رحمت می‌گفتند: «او توبه‌کار است و روی به خداوند آورده، پس شایسته‌ی بخشایش است». و فرشتگان عذاب می‌گفتند: «او هنوز کار نیکی انجام نداده است، پس به جزای اعمال بدش باید به جهنم برود». سرانجام فرشته‌ای در شکل انسان به نزد آن‌ها آمد و فرشتگان عذاب و رحمت، او را داور خویش قرار دادند. آن فرشته گفت: «فاصله‌ی وی از هر یک از این دو سرزمین را اندازه‌گیری کنید. به هر کدام که نزدیک‌تر باشد، به آن تعلق دارد و از [اهل] آنجاست».

اندازه‌گیری کردند و دیدند که به سرزمینی که قصد رفتن به آن داشته نزدیک‌تر است.^۱ پس فرشتگان رحمت او را با خود به بهشت بردند.^۲

خداوند می‌گوید: «هر کس یک وجب به من نزدیک شود، من به اندازه‌ی یک دست^۳ به او نزدیک می‌شوم و هر که یک دست به من نزدیک شود، من به اندازه‌ی دو دست^۴ گشوده^۵ به او نزدیک می‌شوم و هر کس آهسته [و معمول] به سوی من آید، من دوان‌دوان^۶ به سوی او می‌آیم.»^۷

مَنگَرِ اَندَرِ نَقَشِ زَشتِ و خُوبِ خُویِش	بَنگَرِ اَندَرِ عَشقِ و در مَطلُوبِ خُویِش
مَنگَرِ اَینِ را کِه حَقِیْری یا ضَعِیف	بَنگَرِ اَندَرِ هِمَّتِ خُودِ ای شَرِیف
خُفْتِه‌شَکْلِ و لَنگِ و لُوکِ و بی‌ادب	سُوی او می‌غِیْژ و او را می‌طَلَب
دُوست دارد یَاژ اَینِ آسَفْتِگی	کُوشِشِ بیهودِه بِه اَاز خُفْتِگی

مثنوی مولوی

پیامبر اکرم^(ص) فرمود: «هر که یک سال پیش از مرگش توبه کند، خداوند توبه‌اش را می‌پذیرد.» سپس فرمود: «یک سال زیاد است؛ هر که یک ماه پیش از مرگش توبه کند، خدا توبه‌اش را می‌پذیرد.» باز فرمود: «یک ماه زیاد است؛ چنان‌چه ساعتی قبل از مرگ توبه نماید، خداوند او را موردِ غفرانِ خویش قرار می‌دهد.» و بار دیگر فرمود: «یک ساعت هم زیاد است» و با اشاره به گلوی خود افزود: «تا پیش از آن که جان بدین‌جا رسد، خداوند توبه‌ی او را می‌پذیرد.»^۷

«امید از حق نباید بردن؛ امید سرِ راهِ ایمنی است. اگر در راه نمی‌روی، باری سرِ راه را نگاه دار. مگو که «کژی‌ها کردم»؛ تو راستی را پیش گیر، هیچ کژی نماند. راستی هم چون عصای موسی است؛ آن کژی‌ها همچون سحرهاست. چون راستی بیاید، همه را بخورد. چون راست شوی، آن همه نماند؛ امید را زَنهار مَبَر.»

فیه مافیہ، مولوی

(۱) تقریری دیگر از این ماجرا نیز گفته می‌شود که بدین شرح است: در هنگام اندازه‌گیری فاصله‌ها از دو شهر، خداوند

به زمین پشت سر مرد فرمان می‌دهد که کشیده شود تا به این ترتیب، فاصله تا شهر مقصد، کوتاه‌تر باشد.

(۲) پیام پیامبر^(ص)، تدوین و ترجمه‌ی بهاء‌الدین خرمشاهی و مسعود انصاری، ص ۴۰۱، انتشارات جامی، ۱۳۷۶.

(۳) یک ذراع

(۴) یک باع

(۵) هرّوَلَه‌کنان

(۶) حدیث قدسی، مستدرک الوسائل، ج ۵، ص ۲۹۸.

(۷) سیره آموزشی رسول خدا، مصطفی دلشاد تهران، ص ۱۲۸

زنده‌شدن از دلِ آتش

ققنوس^۱، پرنده‌ای است افسانه‌ای که به اندازه‌ی یک عقاب است و بسیار خوش‌رنگ و خوش‌آواز. گویند که منقار او سیصد و شصت سوراخ دارد و آن‌گاه که در کوه‌های بلند در مقابل باد می‌نشیند، صداهای شگفت‌انگیز از منقار او برمی‌آید و به سبب آن، مرغان بسیاری بر او گرد می‌آیند.

چون هزار سال بگذرد و مرگِ خویش را نزدیک ببیند، آشیانه‌ای از چوب‌های خوش‌بو و صمغ کاج می‌سازد و در آن آشیانه، خود را در معرض نورِ کاملِ خورشید قرار می‌دهد و سرودن آغاز کند و مست گردد و چنان بال و پر بر هم زند که آتش افروخته گردد. پس در آن آتش بسوزد و خاکستر شود. آنگاه از خاکستر او، ققنوسِ دیگر در وجود آید.

در چین، این پرنده را شاه پرنده‌گان و نماد خورشید می‌دانند و معتقدند که او پا بر زمین نمی‌گذارد و آشیانه‌ی خود را بر بام قصرهای پادشاهان می‌سازد. او تنها نسبت به درختان فروتنی می‌کند.

بعضی گویند آدمیان موسیقی را از آواز او آموخته‌اند و برخی دیگر بین او و «قو» ارتباطی دیده‌اند؛ به ویژه به دلیل آوازهای زیبایی که قو در نزدیکی مرگ خویش می‌خواند.^۲

به طور کلی، هر موجود بال‌داری، نمادِ معنویت است. تفسیر «پرنده» به عنوان نمادِ روح، در سراسر جهان بسیار معمول و رایج است. به همین ترتیب، پرواز به سوی آسمان، بیان‌کننده‌ی سبک‌بالیِ روح برای برگردن و فرارفتن از شرایطِ محدودکننده‌ی دنیوی است.

اما ققنوس نمادی است که ما انسان‌ها را توان آن می‌بخشد که از تنگناهای زندگی و لحظه‌های دشوارِ تغییر عبور کنیم تا به زندگی و حیاتی تازه برسیم و این چنین است که «ولادتِ مجدد» انسان، موکول به نوعی از «مرگ» دانسته می‌شود؛ پشت سر گذاشتن و قالب تهی کردن از زندگی و شخصیتِ پیشین خود.^۳

در دنیای مسیحیت، ققنوس را نشانه‌ای از پیروزیِ زندگی ابدی بر مرگ می‌دانند و در سنتِ رازآلودِ کیمیاگری، ققنوس را برابر دانسته‌اند با رنگ سرخ، تولد دوباره‌ی حیات در جهان و نیز با به کمال رساندنِ موفقیت‌آمیز هر پویش و دگرگونی‌ای در زندگی.

در زبان انگلیسی ضرب‌المثلی است که: «هر آتشی ممکن است ققنوسی در برداشته باشد».^۴

سیمای افسانه‌ای ققنوس، در ادبیات فارسی، از طرف شاعران کهنی همچون عطار^۵ و شعرای معاصرِ همچون نیما یوشیج مورد توجه قرار گرفته است. محمدرضا شفیعی کدکنی، ادیب و شاعر معاصر، نیز در شعر «صدای بال ققنوسان»، چنین می‌گوید:

[...] شنیدی یا نه، آن آواز خونین را؟

نه آوازِ پر جبریل،

صدای بالِ ققنوسانِ صحراهای شب‌گیر است

که بال‌افشانِ مرگی دیگر،

اندر آرزوی زادنی دیگر،

حریقِ دودناک افروخته در این شبِ تاریک،

در آن سوی بهار و آن سوی پائیز،

نه چندان دور،

همین نزدیک

بهارِ عشقِ سرخ است این و، عقل سبز...^۶



به نهایت تواناییِ خویش که رسیدم،

پنداشتم سفرم به پایان رسیده است،

راه پیش رویم بسته است،
توشه‌هایم پایان یافته‌اند،
و زمان آن رسیده که در گمنامی خاموش خویش پناه گیرم.
اما دریافتم که اراده‌ی تو در من پایانی نمی‌شناسد،
و زمانی که واژه‌های کهنه بر زبان می‌پژمُردند،
از دل نواهایی تازه برمی‌خیزد،
و از جایی که راه‌های کهنه گم می‌شوند،
سرزمینی تازه
با شگفتی‌هایی نو
برای من آشکار می‌شود.

رابیندرانات تاگور^۷

خداوندا
به گاه سالخوردگی‌ام،
فراخ‌ترین روزی‌ات را به من عطا فرما!
و به گاه درماندگی‌ام،
کامل‌ترین نیرویت را به من ارزانی دار!
خداوندا،
چنان کن که به گاه گرفتاری و درماندگی، به یاری تو بتازم!
خداوندا،
مرا به نیکوترین روش راه ببر
و چنان کن که بر آیین تو بمیرم و بر آن زنده شوم!

امام سجاده^۸

۱) Phoenix

۲) سقراط، فیلسوف یونانی که به مرگ محکوم شد، در بی‌اعتنایی به مرگ شهیدانه‌ی پیش روی خویش می‌گوید: «من کمتر از تو سوختم که چون از مرگ خود آگاه شوم، آوازه‌های نشاط‌انگیز می‌خواند و با شادی و طرب می‌میرد».

مهدی حمیدی، شاعر و ادیب معاصر نیز در شعر «مرگ تو» (شنیدم که چون قوی زیا بمیرد....)، اشاره به همین باور رایج دارد. همچنین در زبان فرانسه، آخرین اثر زیبای یک نویسنده را «آواز تو» می‌گویند.

۳) هر نفس تو می‌شود دنیا، و ما / بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
شرط روز بخت اول مردن است / زان‌که بعث از مرده زنده کردن است
تا نمیری نیست جان کندن تمام / بی‌کمال نردبان نایی به بام
نه چنان مرگی که در گوری روی / مرگ تبدیلی که در نوری روی

۴) آتش نمادی است از نیروهای معنوی و موجب تغییر شکل، پاک شدن، تعالی و تولد دوباره.

۵) در ادبیات فارسی، اولین ظهور پررنگ ققنوس، در «منطق‌الطیر» عطار است. هُذْهَدْ، پیشوای پرندگان، در پاسخ به پرندۀ ای که از مرگ می‌هراسد، از گریزناپذیری مرگ حرف زده و می‌گوید: «هم برای بودن‌ات پرورده‌اند / هم برای بردن‌ات آورده‌اند». پس از این است که عطار تمثیل ققنوس را بیان می‌کند:

ققنوس، طرفه‌مرغی دل‌ستان است که در هندوستان مکان دارد. منقاری دراز دارد که به نی چوپان شبیه است. نزدیک به صد سوراخ در منقار اوست و از هر سوراخ، آوازی متفاوت به بیرون می‌تراود. وقتی او با منقارش آوازه‌ای گونه‌گون‌اش را سر می‌دهد، جمله‌ی پرندگان خاموش می‌گردند و همگی به بی‌هوشی و سرگشتگی می‌رسند. حتی ماهی‌ها هم از آن آوازی‌قرار می‌شوند. منشأ علم موسیقی که در جهان گسترش یافته است، به این برمی‌گردد که فیلسوفی آواز ققنوس را شنیده و موسیقی را از آواز او استخراج کرده است.

ققنوس جفت ندارد و طاق و تنها زندگی می‌کند. عمر او نزدیک به هزار سال است و چون وقت مردنش فرا می‌رسد، از گوشه و کنار جهان هیزم بسیار فراهم کرده و برگرد خود جمع می‌آورد. آن‌گاه با بی‌قرار به میان هیزم‌ها درآمده و نوحه‌های زار سر می‌کند. پرندگان و حتی درندگان برای دیدن این صحنه‌ی دردناک متوقف می‌شوند. نظاره‌گران با دیدن ققنوس، خود دل از جهان برمی‌کنند و بسیاری از آن‌ها، از اندوه و هم‌دردی با ققنوس، جان می‌دهند.

ققنوس هم‌چنان به ضجه و فریاد ادامه می‌دهد و آن‌گاه که از عمرش یک نفس بیش‌تر باقی نمانده است، بال و پر بر هم می‌زند و از بال او، آتشی برمی‌جهد، در هیزم درمی‌گیرد و همه چیز می‌سوزد و از میان خاکستر هیزم، ققنوسی دیگر ظاهر می‌گردد. بدین گونه است که او با مرگ خویش، فرزند خود را به دنیا می‌آورد.

(نگاهی به ققنوس در ادبیات ایران»، مجله‌ی «پژوهش‌های نقد ادبی و سبک‌شناسی»، پاییز ۱۳۹۰)

۶) محمدرضا شفیعی کدکنی، قطعه شعر «صدای بال ققنوسان»، مجموعه شعر «در کوچه باغ‌های نشابور»، نشر سخن

۷) رابیندرانات تاگور، نغمه‌های جاوید عشق (گیتانجالی)، نشر مثلث، قطعه ۳۶.

۸) دعای مکارم‌الاخلاق.

همه چیز از همه جا

در این بخش:

کوتاه و خواندنی
خودم هم به جهنم!



کوتاه و خواندنی

اختراع ساندویچ

ساندویچ به وسیله‌ی مردی به نام «جان مونتاگو» ابداع شد. او حدود ۲۰۰ سال پیش در انگلستان در منطقه‌ای به نام «ساندویچ» زندگی می‌کرد. او یک سیاستمدار بود. در یک دوره از کارش، دریاسالار نیروی دریایی بود و به سبب او، نیروی دریایی انگلستان دچار نابسامانی شدیدی شد. او همچنین یک قمارباز بود. آن قدر دوست داشت قمار بازی کند که حتی نفرت داشت از اینکه برای خوردن غذا بخواند میز قمار را ترک کند. به همین خاطر، ایده‌ای به ذهن او خطور کرد:



او فکر کرد اگر من فقط مقداری گوشت بین دو تکه نان بگذارم، در آن صورت می‌توانم در حال قمار، غذا بخورم. از این رو، چنین کرد. به نظر مردم، رفتار او غیر معمولی و حتی یک رفتار و عادت ناپسند بود. اما از آن جایی که «جان مونتاگو» یک فرد از طبقه‌ی بالای اجتماعی و اشرافی (چهارمین کُنْتِ شهر ساندویچ) محسوب می‌شد، مردم در این مورد انتقاد زیادی نکردند و رفته‌رفته، دیگران نیز به همان کار رو آوردند. این چنین بود که خوردن این نوع غذا کم‌کم رایج شد و این غذا، ساندویچ نام گرفت. خب شما در مورد ساندویچ چه نظری دارید؟ در این زمینه، تهیه‌ی ساندویچ و خوردن آن را با تهیه‌ی لقمه‌ی خانگی مقایسه کنید.^۱

برو که قَدّت را نبینم



«مرحوم تختی به قدری در رفتار و کردار با عزت نفس بود که برای بعضی‌ها باورکردنی نیست. حجب و حیاءش بی‌نظیر بود. یادم می‌آید روزی یکی از دوستانش پیشنهاد کرد: «من یک چلوکبابی لوکس تأسیس می‌کنم و اسمش را «تختی» می‌گذارم. تو هم روزی یکی دو ساعت حوالی ظهر به آنجا سری بزن و برو. پنجاه درصد سهم آن را هم به تو منتقل می‌کنم.» به هنگام طرح این پیشنهاد، رنگ و روی تختی سرخ شد. دست‌هایش را از ناراحتی به هم مالید و بعد گفت: «برو که قَدّت را نبینم!» این حدّاکثر ناسازایی بود که تختی به هنگام عصبانیت فراوان ذکر می‌کرد و معنایش آن بود که نمی‌خواهم ببینم ات.»^۲

صداقت تمام عیار

نادرشاه افشار یکی از شاهان ظالم و بیدادگر ایران بود. او در ابتدا، با تلاشی ارزشمند، کشور را از هرج و مرج نجات داد اما در شش سال آخر سلطنت، دست خود را به جنایات زیادی آلود. اقدامات نادر برای مردم مصیبت‌زده‌ی ایران بلایی عظیم بود: لشکرکشی‌های بی‌حاصل، مخارج گران و کمرشکن نظامی، قتل و غارت و رفتارهای وحشیانه. نادر هنگام لشکرکشی به هندوستان آن چنان قتل عامی در دهلی به راه انداخت که نظام‌الملک نایب‌السلطنه «دکن» نزد او آمد و گفت:

دگر نمانده کسی تا به تیغ ناز گُشی مگر که زنده کنی مرده را و باز گُشی یکی از مورخان درباره‌ی قتل عام دهلی می‌نویسد:



«سپاهیان ایران از بازار صرّافان تا عیدگاه قدیم، شروع به کشتار نمودند و سلحشوران ایرانی به خانه‌ها و دکان‌ها حمله بردند و ساکنین آن‌ها را از دم تیغ گذرانیدند و آنچه قیمتی بود، تاراج نمودند و بازار صرّافان و جواهریان و دکانِ تَبَّار را چپاول کردند و ساختمان‌های بی‌شماری را یا منهدم و یا طعمه‌ی حریق ساختند.»
نادر قبل از حمله به هندوستان به محمدشاه، سلطان آن کشور، نوشته بود: «به علی مرتضی قسم، که به غیر از دوستی و دردِ مذهب، هیچ مقصودی نداشته و ندارم.»^۳

صحبت می‌کنم!

«شیخ الاسلام لاهیجان از حج برگشته بود. مردم دسته دسته به زیارت او می‌رفتند. زن زارع لاهیجی هم به شوهرش گفت: «تو به خدمت آقا نمی‌روی؟» مرد به خانه‌ی آقا رفت.
جمعیت بسیار بود. زارع به تواضع تمام سلام کرد و کنار درِ اتاق نشست و پس از چند دقیقه برخاست و به خانه برگشت. زن پرسید: به خدمت آقا رفتی؟
- بله، خدمت آقا رسیدم.
- خوب، چه گفتی؟
- هیچ، حرفی نداشتم.
- عجب مرد احمقی هستی! آخر می‌خواستی صحبتی بکنی. مگر زبان نداشتی؟
- خوب، این دفعه می‌روم صحبت می‌کنم.
فردا لاهیجی باز به خانه‌ی آقا رفت. اما این بار کفش‌ها را کند و زیر بغل گذاشت و یگراست به بالای اتاق رفت و دست راست شیخ الاسلام دو زانو نشست. حاضران مجلس همه به زارع لاهیجی که در صدر مجلس جا گرفته بود، نگاه می‌کردند.
زارع سر به گوش شیخ الاسلام برد و به زبان لاهیجی گفت: «گلایبی جنگلی می‌خوری؟»
شیخ الاسلام نگاهی به زارع کرد و این پرسش را تعارف ساده‌ی محبت آمیزی پنداشت و برای آنکه دل مرد را نشکند، پرسید: «گلایبی داری؟»
لاهیجی گفت: نه، فقط دارم صحبت می‌کنم.»^۴

نادرشاه و سید هاشم خارکن

«گویند روزی نادرشاه با سید هاشم خارکن، یکی از عارفان نجف، ملاقات کرد. او را از این جهت خارکن می‌گفتند که با خارکنی امرار معاش می‌کرد. نادر به سید هاشم رو کرد و گفت: «شما واقعاً همّت کرده‌اید که از دنیا گذشته‌اید.»
سید هاشم با سادگی تمام گفت: «برعکس، همّت را واقعاً شما کرده‌اید که از آخرت گذشته‌اید!»^۵



(۱) «خوب برای من! همه چیز در مورد غذا در ۳۲ جزء»، مرلین بارنز، هایدی غلامی، نشر طلایه، ۱۳۸۶.

(۲) فیروز مجللی، چند خاطره از جهان پهلوان تختی، مجله‌ی جوانان امروز، شماره‌ی ۶۲۷.

(۳) نادرنامه‌ی قدوسی، ص ۱۵۶ / باستانی پاریزی، خاتون هفت قلعه، انتشارات دمخدا، ص ۷.

(۴) مجله‌ی سخن، شهریور ماه ۱۳۳۴، ص ۶۵۲.

(۵) محمود مستجیر، هزار نکته، ص ۹۹.



خودم هم به جهنم!

کرامات درویش

یکی از دراویش مقداری گندم برای آرد کردن به آسیاب برد. آسیابان گفت: «الآن نمی‌توانم. گندم چند نفر دیگر هم هست.» درویش گفت: «اگر همین حالا گندم مرا آرد نکنی، نفرین می‌کنم تو و الاغات را.» آسیابان گفت: «اگر دعای تو مستجاب می‌شود به جای این، از خدا بخواه که گندم‌ات را آرد کند.»

اولیاء را کبر نیست

ملانصرالدین ادعا می‌کرد که از اولیاء خدا است. از او پرسیدند: «چطور ثابت می‌کنی که از اولیاء هستی؟» جواب داد: «به هر درخت یا سنگی که اشاره کنم نزد من می‌آید.» از قضا درخت چناری همان نزدیکی بود. گفتند: «به این درخت بگو نزد تو بیاید.» نصرالدین به درخت نگاه کرد و گفت: «بیا ای درخت مبارک!» اما درخت از جایش تکان نخورد. نصرالدین هیچ به روی خود نیاورد. او به آرامی به طرف درخت رفت و گفت: «اولیاء را کبر نیست! اگر درخت پیش من نیامد من پیش او می‌روم.»

در مدح بادنجان

روزی سلطان محمود بسیار گرسنه بود و برای او خوراکی از بادنجان آوردند. سلطان غذا را خورد و از آن خوش‌اش آمد. گفت: «بادنجان طعام خوشی است.» او را ندیمی^۱ بود که سخن وی را شنید و او نیز بادنجان را بسیار مدح کرد. سلطان بسیار خورد و چون سیر شد، گفت: «بادنجان چیز بسیار مضری است.» ندیم دوباره شروع به سخن گفتن کرد و در مورد مضرات بادنجان بسیار مبالغه کرد. سلطان گفت: «تو نبودی که هم‌اکنون مدح بادنجان را می‌گفتی؟» مرد پاسخ داد: «من ندیم تو هستم، نه ندیم بادنجان. باید چیزی بگویم که تو را خوش آید، نه بادنجان را.»

دو برابر برای همسایه‌ها

زنوس، خدای یونانی که بین یونانیان باستان حاکم همه‌ی خدایان محسوب می‌شد، روی زمین می‌گشت تا ببیند انسان‌ها چگونه رفتار می‌کنند. به روستای کوچکی رسید که به نظر می‌آمد مردمش ناسازگارند و نسبت به هم کینه دارند. دهقانی را در کشتزاری دید که به سختی کار می‌کرد و با زحمت زیاد، زمین را شخم می‌زد. زنوس برای این که کمی سخاوت و بخشندگی را به مردم این منطقه بیاموزد، پیش رفت و گفت: «من زنوس بزرگ هستم و انجام دادن هر کاری در توان‌ام هست. از من چیزی بخواه تا به تو بدهم. اما این را بدان که هر چیزی از من بخواهی، دو برابر آن را در حق هر کدام از ساکنان روستا انجام می‌دهم. اگر تو صد سکه طلا از من بخواهی، دویست سکه طلا به هر یک از آنها می‌دهم.» دهقان لب‌هایش را روی هم فشرد و کمی فکر کرد. سپس با لبخندی شیطن‌آمیز گفت: «یک چشم مرا در بیاور!»^۲

ضرب‌المثل و داستان آن:

یک شیعه و یک سنی در کشتی‌ای سوار بودند و میان ایشان بحثی درگرفت. سرانجام شیعه از پاسخ دادن درماند و در آن حال دریا متلاطم بود. شیعی گفت: «یا علی، غرق‌اش کن! من هم به جهنم!»

علی (ع) شخصی را دید که به زیان کسی می‌کوشد و در این کار به خودش هم زیان می‌رساند. فرمود: «تو چون کسی هستی که نیزه در شکم خویش فرو می‌کند تا کسی که پشت سرش سوار است را بکشد.»^۳

(۱) همد، هم‌نشین، هم‌سخن.

(۲) حکایت‌های فلسفی برای با هم بودن، میشل پیکمال، مهدی ضرغامیان، انتشارات آفریگان، ۱۳۹۰.

(۳) نهج‌البلاغه، حکمت ۲۹۶.



روایت کن

آغاز کن

در این بخش:

داستان «ققنوس»
بزرگسالی که عاشق افسانه‌ها
بود
صدای خاطرات را بلند کنید





نویسنده: «سیلویا تانزد وارنر»

ققنوس

لُرد «استرابری»، نجیب‌زاده‌ای بود که پرنده جمع‌آوری می‌کرد. بهترین جایگاه نگهداری پرندگان در اروپا را داشت؛ آشیانه‌ای بزرگ که عقاب‌ها در آن احساس راحتی می‌کردند و طراحی‌اش آنقدر بدیع و نوآورانه بود که از پرندگان خوش‌آوازِ گرمسیری گرفته تا پرنده‌های قطبی، همه و همه، در آن‌جا از آب و هوای مناسبِ خود برخوردار بودند.

اما سال‌های سال بود که بهترین قسمتِ این منطقه، خالی مانده بود و تنها، نوشته‌ای بر روی آن به چشم می‌خورد: «ققنوس. جایگاه: عربستان» بسیاری از پرنده‌شناسان و متخصصانِ زندگی پرندگان، به لُرد استرابری می‌گفتند که ققنوس پرنده‌ای است افسانه‌ای و وجود خارجی ندارد و یا اگر وجود داشته، مربوط به زمان‌هایی بسی دور بوده است و نسل‌اش منقرض گشته است.

اما لُرد استرابری متقاعد نمی‌گشت. سال‌ها بود که در شجره‌نامه‌ی آرزوهای خاندانِ وی، باور و اعتماد به وجود این پرنده عمیقاً ریشه دوانده بود.

از این رو، هر چند وقت یک‌بار، لُرد استرابری، با هزینه‌های بسیار، پرنده‌هایی را از نمایندگانِ خود دریافت می‌داشت که علی‌رغم قول و قرارشان، به‌زودی معلوم می‌شد ققنوس نیست؛ مرغِ انجیرخوار یا طوطیِ دُم‌بلند آمریکای جنوبی یا بوقلمونِ کُرکی بود که بال و پرش را رنگ نارنجی می‌کردند و یا پرنده‌ی دورگه‌ی دیگری بود که پر و بال پرندگانِ مختلف را به آن چسبانده بودند.

عاقبت لُرد استرابری خود به سرزمینِ اعراب رفت و پس از ماه‌ها تلاش، ققنوس را یافت. آری، واقعیت داشت و خودش بود. پرنده را با خود برد و آن را در بهترین شرایط، به میهن آورد.

پرنده‌ای شگفت‌انگیز، بزرگ‌منش، دلکش و بهجت‌انگیز؛ جلالِ مطلق پرندگان. ققنوس به راستی فوق‌العاده بود. با سایر پرندگان آشیانه، رفتاری مهرآمیز داشت و به لُرد استرابری، علاقه‌ای شایان توجه نشان می‌داد.

ورود پرنده، توجه پرنده‌شناسان، روزنامه‌نویسان، شاعران و فروشندگان کلاه‌های زنانه و لوازم آرایش را در انگلستان برانگیخت. پیوسته مردم برای تماشای آن می‌شتافتند. اما ققنوس هم‌چنان آرام و بی‌اعتنا بود؛ از آن همه توجهات و تمجیدات به خود نمی‌بالید؛ باوقار و متواضع. و وقتی که دیدارها و توجهات عامه فروکش کرد و دیگر چیزی درباره‌اش نوشته نشد، به‌وضوح معلوم بود که او نه رنجیده است و نه به‌خاطر سردمهری ناگهانی مردم، دشمنِ خو گشته است. پرنده کاملاً خرسند و قانع به‌نظر می‌رسید.

بدیهی است برای اداره‌ی چنان آشیانه‌ای، هزینه‌ی زیادی لازم بود. ازین رو لُرد استرابری، هنگام مرگ، آه در بساط نداشت و در فقر کامل از دنیا رفت. پس از مرگ، آشیانه‌اش را به فروش گذاشتند. در شرایط عادی و معمولی، پرندگانی بدین حد نایاب و از همه مهم‌تر ققنوس، باید توسط افراد مورد اعتمادِ انجمن‌های بزرگ پرنده‌شناسیِ اروپا یا توسط افرادی مستقل از آمریکا قیمت‌گذاری شده و به مزایده گذاشته می‌شد. اما مرگ لُرد استرابری درست پس از یک جنگ جهانی به وقوع پیوست؛ هنگامی که هم پول و هم دانه‌ی پرندگان، بسیار کم بود و سخت فراهم می‌شد (و حقیقتاً همین بالا رفتنِ قیمتِ دانه‌ی پرندگان، از عواملی بود که لُرد را دچار ورشکستگی کرد).

مجله‌ی «تایمز» در سر مقاله‌ای پیشنهاد کرد ققنوس برای باغ وحشِ لندن خریداری شود و مُصَرَّانه استدلال می‌کرد برخورداری از چنین پرنده‌ی نایابی، حق طبیعی ملتی است که تا این حد عاشق پرندگان‌اند. ازین رو به منظور حمایت مالی، سازمانی به نام «انجمن ققنوس استرابری» راه‌اندازی شد و دانشجویان، زیست‌شناسان و دانش‌آموزان در این زمینه به مشارکت پرداختند. اما چون سرمایه‌ی به‌دست‌آمده کم بود و مبالغ اهدائی هم بسیار ناچیز بود، وارثانِ لُرد استرابری (که سرگرم مراسم آن مرحوم بودند)، آشیانه‌ی او را طی یک مزایده، واگذار نمودند به آقای «تانزرد پولدرو»؛ مالکِ خصوصی موسسه‌ی «دنایا شگفت‌انگیز و جادویی پولدرو».

آقای پولدرو، مدت‌ها، ققنوس را معامله‌ای سودمند و گنجی بادآورده به حساب می‌آورد. ققنوس، پرنده‌ای رام و مهربان بود و به محیطِ جدیدِ خود خو گرفته بود. هزینه‌ی خوراکش بسیار کم بود. از بچه‌ها نمی‌رمید و اگرچه مثل بعضی از پرندگانِ تردستی و شعبده‌بازی‌ای نمی‌دانست، اما آقای پولدرو معتقد بود که او به زودی، دو سه شیرین‌کاری خواهد آموخت. به علاوه، حسن شهرت و تبلیغاتی که از طرف «انجمن ققنوس استرابری» شده بود، بسیار مفید واقع شده بودند؛ به‌طوری که در آن ایام، بیش‌تر داوطلبانِ حمایت مالی، علاوه بر دو شیلینگ و نیم کمک ماهانه، مشتاق بودند که به دیدنِ پرنده بیایند [و در نتیجه پنج شیلینگ هم برای این بازدید می‌پرداختند]. افراد عادی که در این حمایت مالی شرکت نکرده بودند نیز برای دیدنِ پرنده پنج شیلینگ می‌پرداختند.



اما دیری نپایید که کسب و کار از رونق افتاد. ققنوس در اوج زیبایی و جلال همیشگی‌اش، مثل همیشه دوست‌داشتنی و مهربان بود. اما دریغ، آن چنان که آقای پولدرو می‌گفت، جلب توجه نمی‌کرد. در قیاس با پولی که برای دیدن‌اش پرداخت می‌کردند، آن طور که باید و شاید جلب توجه و علاقه نمی‌کرد. بیش از حد آرام و متین و بزرگ‌منش بود و این موجب می‌شد که تماشاگران به جای تماشای آن، به سراغ بابون‌ها که حرکاتی حیرت‌انگیز داشتند و تمساح‌ها که شایع بود چندین زن را بلعیده بودند، بروند.

یک روز آقای پولدرو به مدیر مؤسسه‌ی خود آقای «رامکین» گفت:

- آخرین باری که یک احمق برای تماشای این پرنده پولی پرداخته باشد، کی بوده است؟
- حدود سه هفته‌ای باید باشد.

آقای پولدرو گفت:

- اصلاً نمی‌ارزد. فقط به هزینه‌ی بیمه‌اش فکر کن. هفته‌ای هفت شیلینگ برایش می‌دهیم. با این پول می‌شود «اسقف کانتربوری» را بیمه کرد.
- آه، مردم این پرنده را دوست ندارند. بیش از اندازه آرام و ساکت است. مشکل این جاست. نه جفتی می‌خواهد؛ نه هیچ چیزی. از ماده‌مرغ زرین‌شاه‌پر، عقاب دریایی و همای استخوان‌خوار گرفته تا «کوچین چینا» و - خدا می‌داند - صدها پرنده‌ی دیگر را سعی کردم با او جفت کنم. حتی یک نگاه هم به آن‌ها نینداخت.

آقای پولدرو گفت:

- در این فکرم که اگر می‌توانستیم این پرنده را با یک جوان‌تر عوض کنیم، چه خوب می‌شد!
- غیرممکن است. در هر عصر و دورانی، از این پرنده تنها یکی وجود دارد.
- چرند است.

- جدا می‌گویم. مگر تابه‌حال توضیحات برچسب شناسنامه‌اش را نخوانده‌اید؟

برای خواندن شناسنامه، با هم به قفس ققنوس رفتند. پرنده بال‌هایش را مؤدبانه گشود، اما آنان توجهی به او نکردند و شروع به خواندن نوشته‌ای که در آن جا بود کردند:

«ققنوس: پرنده افسانه‌ای، نایاب و بی‌همتا. پیرترین ازدواج‌نکرده‌ی دنیا. نه جفتی دارد و نه به آن احتیاج دارد. وقتی که پیر شود، خود را آتش می‌زند و معجزه‌آسا از آن آتش برخاسته، حیات دوباره می‌یابد. این پرنده از شرق برمی‌خیزد.»
آقای پولدرو گفت: «فکری به خاطر می‌رسد. به نظر شما ققنوس چند ساله است؟» و آقای رامکین پاسخ داد: «به نظر من باید در بهار جوانی‌اش باشد.»

آقای پولدرو گفت: «تصور کن و ببین می‌توانیم از یک طریقی کاری کنیم تا خودش را به آتش کشد؟ آن وقت، می‌توانیم از قبل برای [مشاهده‌ی] این حادثه تبلیغات کنیم و خیلی راحت سودمان را افزایش دهیم. بعد از آن هم یک پرنده‌ی جدید خواهیم داشت؛ پرنده‌ای که درباره‌اش شرح‌حال‌های عجیب و غریب نقل خواهند کرد. چنین پرنده‌ای را به قیمتی خوب می‌توان فروخت.»
آقای رامکین به علامت تصدیق سر تکان داد و گفت:

- درباره‌ی ققنوس در کتابی خوانده‌ام که هنگام پیری باید در اختیارش چوب‌عود و از این گونه چیزها قرار بدهند. سپس او با آن‌ها آشیانه‌ای برای خودش درست می‌کند، بر آن آشیانه نشسته و بی‌درنگ آتش می‌گیرد. اما مسئله این است که آگه پرنده پیر نباشد و عمرش را نکرده باشد، آشیانه‌اش آتش نخواهد گرفت. مشکل اصلی همین است.

آقای «پولدرو» گفت:

- این مشکل را به من واگذار. شما چوب‌های معطر عود را پیدا کنید. برنامه «پیرسازی» پرنده را من خودم انجام می‌دهم.
ولی پیر کردن پرنده، کار چندان آسانی نبود. غذای حیوان را به نصف کاهش دادند. مقاومت کرد. از آن نصف باقی‌مانده، باز نصف دیگر را کم کردند. اما پرنده‌ی اصیل هرچند لاغرتر و ناتوان‌تر می‌شد، باز آن فروغ درخشندگی چشمان‌اش تیره نمی‌گشت و پر و بال‌اش بسان اخگرپاره‌های زرین، مثل گذشته برق می‌زد و می‌درخشید.

بخاری‌های قفس را خاموش کردند. ققنوس با دمیدن نفس خویش در پر و بال‌اش، در برابر هوای سرد مقاومت می‌کرد و به نظر می‌رسید که اصلاً به این چیزها توجه ندارد. پرنده‌های وحشی و رمنده‌ای که طبعی درنده‌خو داشتند را در قفس‌اش انداختند. آنان با سرسختی به نک زدن، تعقیب و آزار ققنوس پرداختند. اما مرغ ارجمند، آن قدر باوقار، مهرجو و بخشنده‌خو بود که پس از دو سه روز تحمل و مدارا، پرنده‌های مهاجم دست از اذیت و آزار وی برداشتند و به کار خود مشغول شدند.

آقای پولدرو، این بار از گربه‌های وحشی و ولگرد کوچه استفاده کرد. ققنوس می‌دانست که اینان، حیواناتی خون‌خوار و شریر اند که با اخلاق و مدارای مؤدبانه نمی‌توان سرب‌براه‌شان کرد. از این رو از ارتفاعی بلند، بسان تیری که صفیرکشان در فضا رها شود، پروازکنان فرود می‌آمد و شهبال‌های زرین خود را بر صورت‌شان می‌کشید و این سان آن‌ها را ترسانده و رام‌شان می‌کرد.



آقای پولدرو در مراجعه‌ی دائم به کتاب عربی‌اش، چنین خواند: «محیط طبیعی ققنوس، باید گرم و خشک باشد.» ناگهان جرقه‌ای در ذهن‌اش زده شد!

- هان! یافتیم.

ققنوس را به قفسی کوچک‌تر انتقال دادند؛ جایی که آقای پولدرو بر سقف آن، آب‌پاشی قرار داده بود. هر شب، دوش آب سرد را باز می‌گذاشت و این چنین پرنده را تا صبح خیس می‌کرد. دیری نگذشت که حیوان سرما خورد و شروع به سرفه کردن نمود. به علاوه آقای پولدرو، چاره‌ای بهتر و مؤثرتر اندیشیده بود: هر روز صبح می‌آمد، روبروی قفس پرنده می‌ایستاد و با حرکاتی طعن‌آلود و طنزآمیز، پرنده را مسخره و تحقیر می‌کرد. با فرا رسیدن بهار، آقای پولدرو به این نتیجه رسید که زمان مناسب برای شروع تبلیغات برنامه‌ی «پیرسازی» ققنوس فرا رسیده است و چنین گفت: «سرانجام، محبوب سالخورده‌ی اجتماع به نقطه‌ی پایان‌اش نزدیک می‌شود.»

در این میان، هر چند روز یک‌بار، توده‌ای کاه بدبو و چندین رشته سیم خاردار زنگ‌زده در قفس می‌گذاشت تا عکس العمل پرنده را بیازماید که آیا بالاخره میل آشیان‌سازی و رفتن به آشیان پیدا کرده است یا نه.

یک روز ققنوس کاه را به هم زد. همان روز آقای پولدرو، قراردادی را برای فیلم‌برداری از این حادثه امضاء نمود. آری، ساعت موعود فرا می‌رسید.

غروب دل‌انگیز یک روز خوش بهاری ماه «می» بود. هفته‌ها بود که علاقه‌ی افکار عمومی به مسئله‌ی «پیرسازی» ققنوس شدت گرفته بود؛ به طوری که قیمت بلیط چند برابر شده بود. محوطه از جمعیت پُر بود. نورافکن‌ها بر قفس انداخته شده بودند و دوربین‌ها مرتباً کار می‌کردند و بلندگو، شگفتی بی‌نظیر مسئله‌ای که هم‌اکنون رخ می‌داد را پیوسته اعلام می‌نمود:

«اینک ققنوس، شریف‌ترین پرنده و مخلوق دنیای پرندگان، یگانه‌ی اسرارآمیز، گران‌بها و بی‌همتا، یکتای بی‌نظیر، برخاسته از شرق، غرق در عطرها‌ی ناشناخته، مجبور خواهد شد که آشیانه‌ی موردعلاقه و شگفت‌انگیز خود را بازسازد.»

در همین هنگام، یک دسته ترکه و شاخه‌ی چوب را که بوی عطر مخصوص و دل‌نواز می‌داد را به داخل قفس راندند. تبلیغات‌چی در بلندگو ادامه داد:

«ققنوس، مانند «کلئوپاترا» هوس‌باز، هم‌چون مادام «لا دو بری» خوش‌گذران و مانند موسیقی وحشی کولی‌ها، تند و بی‌پروا است... تبلوری از تمام شکوه و شورمندی خارق‌العاده‌ی شرق کهن، رازهای مستی‌آور آن، جفاپیشگی‌های پرلطف آن و...»

زنی از میان جمع فریاد زد:

- نگاه کنید. دست به کار شده.

لرزشی پر و بال پرنده را که اینک تیره و بی‌فروغ گشته بود، فراگرفت. ققنوس، سرش را به آهستگی از این سو به آن سو چرخاند. تلوتلوخوران و بی‌رمق، از جایگاه خویش فرو آمد. سپس با حالتی خسته، ناتوان و دردکشیده شروع به جابجای کردن ترکه‌ها و شاخه‌های چوب کرد.

دوربین فیلم‌برداران به کار افتاد. نورافکن‌ها با تمام قدرت، قفس را روشن کردند. آقای پولدرو، به طرف بلندگو دوید و فریاد زد:

- خانم‌ها و آقایان، اینک آن لحظه‌ی حساسی است که جهان بی‌صبرانه انتظارش را می‌کشید. افسانه‌ی قرون و اعصار، در برابر چشمان انسان این قرن، تجسم یافته و حاضر گشته است. ققنوس...

ققنوس، به آرامی بر توده‌ی هیزم خود نشست و به نظر رسید که به خواب رفته است.

کارگردان تهیه‌ی فیلم گفت: «حتی اگر پرنده بیش از این هم جلو نرود، باز هم این فیلم، ارزش آموزشی زیادی دارد.»

آن گاه، ققنوس و چوب‌ها را آتش فراگرفت. شعله‌ها اوج گرفتند، زبانه کشیدند و به هر سو گسترده شدند. یک یا دو دقیقه بعد، همه چیز سوخته و به خاکستر تبدیل شده بود و چندین هزار نفر، از جمله آقای پولدرو، در آن شعله‌ی درخشان، نابود شده بودند.^۲

(۱) Sylvia Townsend Warner

(۲) برگرفته از کتاب «ققنوس»، نوشته‌ی «سیلویا تانزد وارنر و دیگران»، مترجم «محمدابراهیم فجر»، نشر امیرکبیر.



بزرگسالی که عاشق افسانه‌ها بود

«بالاخره شما روزی آن قدر بزرگ خواهید شد که دوباره شروع کنید به خواندن افسانه‌های کودکان.»
سی. اس. لوئیس



لوئیس در شاخه‌های «ادبیات یونان و روم»، «فلسفه و تاریخ باستان» و «زبان انگلیسی» تحصیل کرده و در ۱۹۲۵ با درجه‌ی عالی دانشگاه را پشت سر گذاشت. پس از پایان تحصیل، در یکی از دانشگاه‌ها به تدریس پرداخت.

در ۱۹۲۶، لوئیس، «جی. آر. آر. تالکین» را ملاقات کرد. تالکین، نویسنده‌ی مشهور و خالقِ مجموعه‌ی «ارباب حلقه‌ها» است. تالکین نیز در آن زمان استاد دانشگاه و اهل فلسفه و

آن افسانه‌ها، زیبایی‌های طبیعت را به یاد او می‌آورد.

لوئیس، از کودکی اهل نوشتن بود اما نوشته‌های نوجوانی او رنگ و بوی دیگری پیدا کردند. او اشکال مختلف هنری مانند شعر حماسی و نمایش‌نامه را می‌آزمود تا بتواند علاقه‌ی تازه کشف‌شده‌ی خود به جهان «اسطوره» و «طبیعت» را تجسم بخشد.

لوئیس پس از اتمام دبیرستان، به طور شخصی، آموزش و مطالعات‌اش را ادامه داد و برای این کار به سراغ استادِ قدیمی پدرش رفت. مطالعه نزد آن استاد، عشق به ادبیات یونان را در او رقم زد و هم‌چنین توان بحث و گفتگو و مهارت‌های تفکر و استدلال را در او افزایش داد.

در سال ۱۹۱۶، لوئیس از دانشگاه «آکسفورد» بورس تحصیلی گرفت. هنوز چند ماه از شروع تحصیل‌اش نگذشته بود که ارتش انگلستان او را برای نبرد در جنگ جهانی اول به فرانسه فرستاد. لوئیس در یکی از نامه‌های خود عنوان کرد که تجربه‌ی وی از وحشت جنگ، همواره در ذهن او ماندگار شد. او در جنگ زخمی شد و به انگلستان برگردانده شد و پس از پایان جنگ، مطالعات‌اش را دوباره از سر گرفت.

«سی. اس. لوئیس» (۱۸۹۸-۱۹۶۳) نویسنده‌ی مشهور ایرلندی است که افسانه‌نگاری و داستان‌های اسطوره‌ای او، در گوشه و کنار جهان شناخته شده است. هفت‌گانه‌ی «تاریخ سرزمینِ نارنیا» یکی از مشهورترین آثار او است.

لوئیس، در سال ۱۸۹۸ در ایرلند شمالی به دنیا آمد. تعلیم و آموزشِ لوئیس، در خانه انجام می‌شد. در کودکی، او عاشقِ داستان‌هایی بود که در آن، حیوانات درست مثل انسان‌ها تصور می‌شدند؛ صاحبِ حس، فکر و اعمال. او به همراه برادرش داستان‌های خیالی می‌نوشت و دنیا‌های خیالی می‌آفرید که حیوانات در آن ساکن بوده و آن را اداره می‌کردند. لوئیس عاشق خواندن بود. خانه‌شان پر از کتاب بود و او می‌توانست هر لحظه بخواند کتابی برداشته و بخواند.



لوئیس نه ساله بود که مادرش بر اثر سرطان از دنیا رفت. پدرش او را به مدرسه‌ی شبانه‌روزی فرستاد. در دبیرستان که بود، به اسطوره‌ها و رازها علاقه‌مند شد. آهنگ‌ها، اسطوره‌ها و ادبیاتِ کهن شمالِ اروپا، برای لوئیس بسیار جذاب بود. این اسطوره‌ها، تمایلِ دورنی او به «شادی» را افزون می‌کردند. او هم‌چنین عاشقِ طبیعت شد. زیبایی‌های طبیعت او را به یاد افسانه‌های شمالِ اروپا می‌انداخت و

سی. اس. لوئیس (دومین نفر از سمت راست) به همراه دوستان خود در حلقه‌ی ادبی





اسطوره‌شناسی بود. تالکین، لوئیس و عده‌ای دیگر از متخصصان، حلقه‌ای ادبی داشتند و پیرامون اهمیت افسانه و تخیل (فانتزی) به هم‌اندیشی و مباحثه می‌پرداختند. هم لوئیس و هم تالکین، از این گفتگوها الهام‌های

بسیار می‌گرفتند که در نوشتن آثار و آفرینش داستان‌هایش تأثیر بسیار داشت. تالکین و لوئیس حتی قصد داشتند کتابی مشترک درباره‌ی «زبان و طبیعت انسان» بنویسند که البته هرگز کامل نشد.

لوئیس در دوران نوجوانی، عقاید دینی خویش را رها کرده بود، اما در سی سالگی، و پس از مباحثه و هم‌فکری‌های طولانی با تالکین و دوستان دیگرش، بار دیگر، ارزش‌های مهم معنوی را به گونه‌ای دیگر کشف کرد. معنادار بودن زندگی، والاگر بودن و کرامت انسان و مبارزه و نبرد بر علیه شر و بی‌عدالتی از جمله ارزش‌های معنوی‌ای هستند که در آثار لوئیس دیده می‌شوند. در طول دوران خونین جنگ جهانی دوم و بمباران هوایی شهرها، لوئیس در رادیو، درباره‌ی الهیات و معنای زندگی سخن‌رانی

می‌کرد. مردم، سخنان او را در آن دوران تاریک، دل‌گرم‌کننده و امنیت‌بخش می‌یافتند. دغدغه‌های الهیاتی لوئیس را می‌توان در برخی آثار او مانند «مسیحیت ناب»، «نامه‌های اسکروتیپ شیطان عالی مقام به شیطان‌های کوچک‌تر» و «مسأله‌ی درد ورنج در جهان ما» دید.

لوئیس، در ۱۹۵۶ با نویسنده‌ی زن آمریکایی به نام «جوی دیویدمن» ازدواج کرد. اما پس از چهار سال زندگی مشترک، همسر او بر اثر سرطان، از دنیا رفت. لوئیس، خود نیز سرانجام در ۱۹۶۳ دنیا را بدرود گفت. کتاب‌های متعدد او در زمینه‌ی اسطوره و الهیات، امروزه در سراسر جهان شناخته شده است. هفت‌گانه‌ی «تاریخ سرزمین نارنیا» یکی از مشهورترین آثار اوست که نوجوان و بزرگسالان بسیاری را شیفته‌ی خود کرده است.

«داستان کودکانه‌ای که فقط کودکان را جذب می‌کند، به هیچ وجه داستان خوبی برای کودکان نیست.»
سی. اس. لوئیس

«نارنیا»، نام سرزمین و دنیایی افسانه‌ای است که لوئیس آن را خلق کرده است. این دنیا، دنیایی موازی در کنار دنیای ماست، اما قوانین خاص خود را دارد؛ مثلاً موجوداتی جادویی و اساطیری مانند کوتوله‌ها، غول‌ها، جادوگرها و... در آن زندگی می‌کنند. در این دنیا برخی از حیوانات توانایی صحبت کردن دارند، مانند خرس‌ها، موش‌ها و سنجاب‌ها. گذر زمان در سرزمین نارنیا، با گذر زمان در دنیای ما بسیار متفاوت است. وقتی یک سال در دنیای ما سپری شده، در نارنیا ده‌ها یا صدها سال گذشته است. مجموعه‌ی نارنیا، شامل هفت کتاب است: «شیر، کمد، جادوگر»، «شاهزاده کاسپین»، «کشتی سپیده‌پیم»، «صندلی نقره‌ای»، «اسب و پسر بچه»، «خواهرزاده‌ی جادوگر» و «آخرین نبرد». این هفت کتاب، مستقل‌اند و خواننده می‌تواند آن‌ها را به دنبال هم و یا جدا از هم بخواند.



۱ شیر، کمد، جادوگر

اولین جلد مجموعه نارنیا، «شیر، کمد، جادوگر» است. جنگ جهانی دوم است و «پیتِر»، «ادموند»، «سوزان» و «لوسی»، به دلیل حمله‌های هوایی، به روستایی خارج از لندن فرستاده شده‌اند، تا در خانه‌ی «پروفیسور پیری» زندگی کنند. بچه‌ها در عصری بارانی مشغول گردش در آن خانه‌ی بزرگ هستند که چشم لوسی، کوچک‌ترین عضو خانواده، به اتاقی می‌افتد که خالی است و فقط یک کمد بزرگ در آن قرار دارد. لوسی پشت آن کمد سرزمینی اسرارآمیز را پیش روی خود می‌بیند که «نارنیا» نام دارد.

سرتاسر نارنیا پوشیده از برف است و سال‌هاست که به خاطر حضور «جادوگر سفید»، رنگ بهار و گرما را به خود ندیده است. «اصلان»، شیر اسطوره‌ای این سرزمین، به لوسی و خواهر و برادرانش مأموریت می‌دهد که همه‌ی حیوانات سخن‌گو و موجودات جادویی این سرزمین را دور هم جمع کنند و با کمک آنها به جنگ جادوگر سفید و لشکرش بروند...

۲ شاهزاده کاسپین

یک سال بعد از بازگشت به دنیای واقعی، پیتِر، ادموند، سوزان و لوسی در ایستگاه، منتظر قطار اند تا به مدرسه بروند که به یک‌باره خودشان را در نارنیا می‌یابند. بچه‌ها کمی بعد از طریق یک کوتوله باخبر می‌شوند که توسط شاهزاده کاسپین، ولیعهد پادشاه، به نارنیا فراخوانده شده‌اند زیرا وضعیتی بسیار دشوار و خطرناک ایجاد شده است و شاهزاده کاسپین برای نجات نارنیا و حیوانات آن به کمک آنها نیاز دارد...

۳ کشتی سپیده‌پیما

چند ماهی پس از ماجراهای کتاب «شاهزاده کاسپین» ادموند و لوسی تعطیلاتی اجباری را در کنار عمه خود و پسر بدرفتار او، «اوستاس»، می‌گذرانند. اوستاس، نارنیا را دنیایی خیالی و غیرواقعی می‌داند و گفته‌های ادموند و لوسی را به تمسخر می‌گیرد. اما در یکی از اتاق‌های خانه، نقاشی‌ای به دیوار آویخته شده که یک کشتی نارنیایی را به تصویر کشیده است. روزی در حالی که اوستاس مشغول حرف‌های همیشگی خود است، دریای سرزمین نارنیا از داخل تصویر به اتاق سرازیر شده و همه‌جا را فرا می‌گیرد. بچه‌ها خود را در نارنیا، در میان دریا می‌یابند. کشتی شاهزاده کاسپین این سه نفر را از دریا نجات می‌دهد. کاسپین در جستجوی هفت دوست گمشده‌ی پدر خود، به سوی شرق در سفر است...

۴ صندلی نقره‌ای

پس از تمام ماجراهای هیجان‌انگیز کتاب «کشتی سپیده‌پیما»، اوستاس که کاملاً تغییر کرده و تبدیل به یک نارنیایی وفادار شده است، در حال تعریف کردن ماجراهای سفر خود به نارنیا برای هم‌کلاسی‌اش «جیل» است که در همان لحظه هر دو به نارنیا فراخوانده می‌شوند. اوستاس و جیل باید به جستجوی پسر گمشده‌ی کاسپین، «ریلیان» بپردازند و این دلیل احضار آنها به سرزمین نارنیاست. شاهزاده ریلیان که وارث پادشاهی نارنیاست توسط جادوگری قدرتمند اسیر شده و در جای نامعلومی زندانی است...

۵ اسب و پسر بچه

داستان این کتاب در زمان پادشاهی پیتِر، ادموند، سوزان و لوسی در نارنیا اتفاق می‌افتد و از لحاظ توالی اتفاقات، باید بعد از کتاب «شیر، کمد، جادوگر» خوانده شود. «شاستا» پسر سفیدپوستی است که در میان مردم سیاه‌پوست «کالورمن» زندگی می‌کند و همیشه احساس می‌کرده که با دیگر اطرافیان خود متفاوت است. روزی شاستا متوجه می‌شود مرد ماهیگیری که تمام عمر او را پدر صدا می‌زده، پدر واقعی او نیست و می‌خواهد او را به یک نجیب‌زاده‌ی ثروتمند بفروشد. شاستا در حال فرار از خانه است که متوجه می‌شود اسب آن نجیب‌زاده‌ی ثروتمند، یک اسب سخن‌گوی نارنیایی است و آن دو تصمیم می‌گیرند که با کمک هم به نارنیا فرار کنند...





۶ خواهرزاده‌ی جادوگر

این جلد از سری رمان‌های هفت‌گانه نارنیا، به شرح چگونگی پیدایش نارنیا می‌پردازد و دورانی را توصیف می‌کند که هنوز «پیتر»، «ادموند»، «سوزان» و «لوسی» وارد نارنیا نشده بودند. نویسنده، این جلد از کتاب را پس از چاپ جلد پنجم، نوشته و به چاپ رسانید. با وجود اینکه از لحاظ زمانی، اتفاقات این جلد قبل از کتاب «شیر، کمد و جادوگر» رخ می‌دهد توصیه می‌شود که خوانندگان آن را پس از کتاب «شیر، کمد، جادوگر» مطالعه کنند.

«دیگوری» و «پالی» دو نوجوان هستند که به وسیله‌ی حلقه‌های جادویی، به جهان‌های دیگری که در عالم وجود دارند فرستاده می‌شوند. در یکی از این جهان‌ها به اشتباه و از سر کنجکاو، جادوگر سپید را از طلسم آزاد می‌کنند. در جهانی دیگر نیز شاهد آفرینش نارنیا توسط اصلان هستند و می‌بینند که چطور مردم نارنیا به وجود می‌آیند....

۷ آخرین نبرد

سال‌ها بعد از شاه کاسپین و شاهزاده ریلیان، در حالی که یکی از نواده‌های ریلیان، به نام «شاه تیریان» بر نارنیا حکم‌فرمایی می‌کند، یک میمون شیاد، پوست شیری را بر تن یک خر می‌کند و او را «اصلان» جا می‌زند و او را سلطان حقیقی نارنیا معرفی می‌کند. مردم که سال‌هاست دیگر اصلان را ندیده‌اند گول میمون را می‌خورند. نارنیا تحت سلطه‌ی دشمن در می‌آید و با شورش، شاه تیریان از پادشاهی کنار گذاشته می‌شود. تیریان که تنها مانده است از اصلان درخواست کمک می‌کند و اوستاس و جیل به نارنیا فراخوانده می‌شوند تا به او کمک کنند حقیقت را آشکار کند و پادشاهی را دوباره به دست گیرد....

مجموعه‌ی «نارنیا» در زبان فارسی، تاکنون سه بار ترجمه شده است. انتشارات هرمس، انتشارات قدیانی و انتشارات پنجره از ناشرانی هستند که ترجمه‌ی این کتاب را ارائه داده‌اند. بر حسب برخی بررسی‌ها، ترجمه‌ی انتشارات پنجره، ترجمه‌ی موفق‌تری بوده است. هم‌چنین آثار سینمایی زیادی نیز بر اساس مجموعه نارنیا ساخته شده است که البته هیچ‌کدام نمی‌توانند جایگزین مطالعه‌ی کتاب باشند.

«من در جبهه‌ی «اصلان» خواهم بود حتی اگر هیچ اصلانی نباشد که ما را فرماندهی کند. من تا جایی که بتوانم هم‌چون یک نارنیایی خواهم زیست، حتی اگر هیچ نارنیایی وجود نداشته باشد.»

پادل گلوم («صندلی نقره‌ای»)



نقشه‌ی سرزمین «نارنیا»

صدای خاطرات را بلند کنید

درباره‌ی اهمیت خاطره‌گویی و خاطره‌نویسی (۱)

آن‌ها خود را به یاد نمی‌آورند^۱

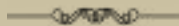
حافظه‌ی همه‌ی انسان‌ها پاک شده است. «جک هارپر»، گذشته‌ی خود را به یاد نمی‌آورد. اکنون نام او، «مأمور شماره ۴۹» است و وظیفه دارد با موجودات فضایی بیگانه که قصد نابودی انسان‌ها را دارند، مبارزه کند. همه‌ی آدم از زندگی اکنون خود راضی به نظر می‌رسند اما جک گاه و بی‌گاه، در خواب، رؤیایی عجیب می‌بیند: او، همراه با معشوق‌اش بر فراز برجی بلند ایستاده است و به شهر می‌نگرد. خاطرات، جک را به پرسش و اندیشه کشانده‌اند. همکاران جک، نگران این حالات او هستند و سعی می‌کنند سر او را گرم کنند تا این خاطرات مضحک را فراموش کند. اما سرانجام خاطرات، جک هارپر را متوجه حقیقت حال خویش می‌کنند و او به تفسیری جدید از همه چیز می‌رسد: او که در تمام زندگی می‌پنداشت در حال نجات زمین از دست بیگانگان است، کشف می‌کند که تاکنون در توهم بوده و برعکس، خود در خدمت نیروهای شر است و بیگانگانی که با آن‌ها مبارزه می‌کرده است، نه موجودات فضایی، بلکه همان انسان‌ها هستند. مأمور شماره ۴۹، نام حقیقی خود را کشف می‌کند، مبارزه با شر واقعی را آغاز می‌کند و به جبهه‌ی معشوق، خانواده و دوستان خود باز می‌گردد. داستان فیلم «فراموشی»^۲، داستان اهمیت خاطره است.

خاطرات، آبستن‌اند؛ آبستن امکان‌های متفاوت و سرنوشت‌های تازه. و شاید همین است راز جذبه‌ای که در دل خاطرات مادر بزرگ‌ها یا پدر بزرگ‌ها یا مادران و پدران، ما را به سمت خود می‌کشد؛ یا در خاطرات کسانی که سرزمین، مردمان و فرهنگی دیگر را دیده‌اند و تجربه کرده‌اند. وقتی به خاطرات خود یا دیگران گوش می‌دهیم، شوق تماشای منظره‌ای تازه در ما بیدار می‌شود. گویی منتظریم تا شاهد



شکلی دیگرگونه از انسان و جهان باشیم. این گونه است که سر پا می ایستیم برای شنیدن سرگذشت کسانی که آزمونی دشوار و دردناک را از سر گذرانده اند. و این گونه است که رؤیاهای شیرین و کابوس های یک دوست یا انسانی دیگر، ما را به سوی خود می کشند.

گاهی هم آن منظره ی تازه، منظره ای است از زندگی خودمان؛ زمانی که ورق می زنیم عکس های خانوادگی را یا عکس های آن ها که دوست شان داشته ایم و یا عکس هایی از خودمان در زمان ها و مکان هایی مختلف و یا در سنّ و سالی متفاوت.



چگونه به دنیای خاطرات قدم گذاریم؟

شکل های مختلف پرداختن به خاطره (یا گذشته) به یک اندازه اصیل، صادق یا عمیق نیستند. بعضی از شکل های خاطره پردازی، از باغ خاطرات، میوه ی چندانى نصیب نمی برند.

گفتن یا نوشتن راجع به خود و تجربه های زندگی، گاهی شبیه به گزارشی خشک و سطحی از اتفاقات روزمره می شود؛ مثلاً هنگامی که «روزانه نگاری» می کنیم و فقط اتفاقات را بدون تأمل و بررسی، پشت سر هم ردیف می نماییم: «امروز ساعت ۷ به مدرسه رفتم. دوستم مهدی را دیدم. ساعت ۳ به خانه برگشتم. ناهار خوردم و...». گاهی هم برای حفظ و ثبت خاطرات، سعی می کنیم با عکس گرفتن یا فیلم برداری، صرفاً زمان و مکان را «save» کنیم.

هم چنین اگرچه هیجان و جذابیت، بخشی از دنیای خاطرات است، اما خاطره گوئی و خاطره نویسی را نباید فعالیتی صرفاً تفتنی و سرگرم کننده تصور کرد. پرداختن به خاطره را می توان کیفیت بیش تری بخشید.

توجه به خاطرات، می تواند نقشی تحول آفرین در زندگی ما داشته باشد. اما چگونه؟ پیش از پاسخ به این سؤال، باید پرسید: چرا؟ ثبت خاطره یا سخن گفتن از آن، قرار است ما را به چه اهداف و نتایجی برساند؟ قبل از انتخاب راه، باید هدف را مشخص کرد و قبل از چگونگی، باید در مورد چرایی اندیشید.





چرا خاطره؟

خاطره‌گویی؛ فرصتی برای شناختِ انسان‌ها و دنیاهای متفاوت

«دل‌ام می‌خواهد می‌توانستم این قسمت از خاطرات‌ام را ننویسم. اما در طول نوشتنِ این کتاب، باید چندین جرعه‌ی تلخ نظیر این را سر بکشم. اگر مدعی‌ام که پرستنده‌ی راستی هستم، چاره‌ای جز این ندارم. وظیفه‌ی رنج‌آورم می‌گوید جریانِ ازدواج خود در سن سیزده سالگی را بیان کنم.

برای رفعِ اشتباه خواننده می‌نویسم که در آن سن عروسی کردم، نه آن‌که نامزد گرفتم... [این کارها] از طرف پدر و مادر است و ربطی به اطفال ندارد... ازدواج برای من جز لباس نو، ساز و آواز، سفره‌ی رنگین و داشتنِ یک هم‌بازی مفهوم دیگری نداشت... هیچ بحث و دلیل اخلاقی برای دفاع از عروسی در چنین سنّ پائینی وجود ندارد.

[...] از همه بدتر آن که ترسو بودم. از خیالِ دزد و جنّ و پری می‌ترسیدم. شب که می‌شد جرأتِ نداشتم پایم را از در بیرون بگذارم. از تاریکی وحشت داشتم... تا چراغ در اتاق نبود، جرأتِ بستنِ چشم‌ام را نداشتم. چگونه می‌توانستم ترسِ خود را به همسرم فاش سازم؟ می‌دانستم جرأتِ او بیش‌تر از من است. از خودم خجالت می‌کشیدم. او جنّ و روح سرش نمی‌شد. در تاریکی همه جا می‌رفت.»^۳

این‌ها بخشی از خاطراتِ «مهاتما گاندی» (رهبر بزرگِ استقلال هند در مقابل استعمارگرانِ انگلیسی) است. آدم‌ها و تجربه‌های متفاوت و متنوع، به واسطه‌ی خاطره‌گویی و خاطره‌نویسی شناخته می‌شوند. خانواده‌ی یک آتش‌نشان، چه احساسات و تجربیاتی از سر می‌گذرانند؟ ازدواج پدرتان چه تغییری در زندگی او ایجاد کرده است؟ در سیستان و بلوچستان، مردم چگونه از آبگیرهای دارای تمساح، آب آشامیدنی تهیه می‌کنند؟ دوران بارداری مادر شما چگونه طی شده است؟ و... . خاطرات، پلی است که بزرگسال و کودک، فقیر و غنی، زن و مرد، شغل‌های متفاوت، اهالی شهرهای مختلف و اساساً زندگی‌های گوناگون را با همدیگر متصل و آشنا می‌کند.

خاطره‌گویی؛ زمانی برای یادآوری آرزوهای فراموش شده

«علیرضا را دعوت [کردیم] تا در محفل ما حضور پیدا کند... نشستیم دو سه ساعتی [درباره‌ی اوضاع جامعه] بحث کردیم. هفت یا هشت نفر در جلسه حضور داشتند. تقریباً همه با او مخالف بودند؛ حتی من. [...] مهم نبود ما چه می‌گفتیم او چه می‌گفت. مهم، تفاوت ما در نوع بحث کردن بود... ما که هفت هشت نفر بودیم، همه طبقه‌بندی شده، دقیق، با حساب و کتاب و ارقام و آمار حرف می‌زدیم... [در برابر بی‌عدالتی‌های اجتماعی] از ضرورت صبر و رفتارها و انتخاب‌های کم‌هزینه سخن می‌گفتیم و او را مرتب به «عقلانیت» توصیه می‌کردیم.

او هم تحلیل می‌کرد و به امکان‌ها و محدودیت‌ها اشاره می‌کرد، اما معلوم بود این همه را می‌گفت تا از ما کم نیاورد، لب کلام او چیز دیگری بود: او احساس وظیفه می‌کرد. فکر می‌کرد هر جوری هست باید با آنچه ظالمانه است ستیز کرد و با آنچه عادلانه است، همراهی. وقتی آمار و ارقام جلوش می‌گذاشتیم و استدلال می‌کردیم که دفاع از فلان خواست ناممکن است و مخالفت با فلان مسأله پرهزینه، خیلی پاسخ قانع‌کننده‌ای نداشت. همه در موضع هجوم به او بودند؛ حتی من.

بعد از جلسه قرار شد من او را برسانم. سوار ماشین شد. عصبی بود. چند بار به من حمله کرد؛ خیلی بی‌ربط. معلوم بود از من دلخور است. به خانه رساندم‌اش. رفت، در خانه را باز کرد. وقتی می‌خواست در را ببندد، نگاهی به من کرد و گفت: «ادای دانشمندان را درنیار. تو هم مثل من بودی. معلوم نیست چرا این طور شدی».

انگار یک تیغ به صورتم کشید. راست می‌گفت. سال‌های متمادی مثل دو هم‌زاد با هم رفته بودیم و آمده بودیم. علیرضا همان علیرضای سابق بود. این من بودم که تغییر کرده بودم. علیرضا نماینده دورانی است که همه [در برابر دردهای انسانی و اجتماعی] احساس رسالت می‌کردند. فکر می‌کردند به این دنیا آمده‌اند تا وظیفه‌ای را به انجام برسانند. برای چنین کسی تحلیل شرایط تا جایی اهمیت دارد که برایشان معلوم کند چطور باید به وظیفه‌شان عمل کنند. من گرم‌ترین دوران زندگی‌ام را در همین سپهر گذرانده‌ام. بخش مهمی از آن را کنار علیرضا.

من اما چندی بعد به کسانی پیوستم که بیشتر به تحلیل شرایط علاقه‌مندند. اگر هم کاری قرار است از تحلیل‌مان بیرون بیاید، دیگران بکنند. علیرضا به همین تغییر اشاره کرد.

وقتی در را بست و رفت، ماشین را روشن کردم و در راه فکر می‌کردم چطور راهم از علیرضا جدا شد؟ خیلی پاسخ به این سوال سخت نبود. من شغل و خانه و زندگی و امکاناتی دارم. این همه را به بهای همین تغییر نقش به دست آورده‌ام. نشستن و تحلیل شرایط کردن، هم پرستیژ علمی می‌آورد، هم به عنوان یک کارشناس این طرف و آن طرف دعوت به سخنرانی می‌شوی، هم پروژه می‌گیری، هم روشنفکری می‌کنی و هم خیلی راحت زندگی.

در آن جلسه، علیرضا خیلی احساساتی بود؛ آن هم احساس رسالت. به نظرمان خیلی آدم معقولی به نظر نمی‌رسید. بیشتر شبیه عاشق‌ها به نظر می‌آمد. وقتی به من گفت تو هم مثل من بودی، به همین عشق و رسالت اشاره می‌کرد. می‌پرسید عشقات کجا رفت، رسالتات کو؟^۴

برخی خاطرات، آرزوهایمان را به ما یادآوری می‌کنند: دوران کودکی که همیشه آرزوی آمدن میهمان را داشتیم؛ شور و جسارت دوران نوجوانی که می‌خواست چیزی نو بیافریند؛ تصمیمی که زمانی برای مقابله با بی‌عدالتی گرفتیم؛ عشقی که مصمم بودیم به آن پایبند باشیم و... خاطره، محمل بازیابی آرزوهایی است که زمانی، بسیار دوست‌شان می‌داشتیم.

خدا در تاریکای شامگاهی من
به سراغ من می‌آید
با گل‌هایی از گذشته‌ام
که در سبدش تر و تازه مانده‌اند

رابیندرانات تاگور



خاطره‌گویی؛ فضایی برای تمرین «برابری»

دکتر رضوانی، درباره‌ی نسبت خان‌ها با رعیت‌ها (= مردم) قبل از انقلاب مشروطیت می‌نویسد:

«در آن روزها مردم به طبقات مختلفی از قبیل خان، میرزا، بیگ، مُلا، سید و رعیت تقسیم می‌شدند. در میان طبقات مختلف ممتازتر از همه طبقه‌ی اعیان یا خان‌ها بودند که خودشان یا پدرشان یا جدشان به یکی از مقامات دولتی و دیوانی رسیده بودند. خان‌ها از هر حیث خود را از رعیت برکنار می‌گرفتند و طبقات غیرممتاز را در حریم قدرت خود راه نمی‌دادند. رعایا حق نداشتند به آنان شبیه باشند و در امور زندگی از آنان تقلید کنند. در شهرستان بیرجند دهی است به نام «خوسف». در آن روزها عادت یکی از خان‌های خوسف آن بود که در نماز به جای سوره‌ی «قل هو الله»، سوره‌ی قدر [یعنی اَنَا انزلنا] را تلاوت می‌کرد. روزی یک فرد عادی، فارغ از قیدِ خانی و غافل از عادتِ خان، پهلویِ خان به نماز ایستاده و پس از قرائتِ حمد، «اَنَا انزلنا» را تلاوت می‌کرد. خان چنان عصبانی شد که او را به بادِ دشنام و کتک گرفت و گفت: «پدر سوخته، خان اَنَا انزلنا، تو هم اَنَا انزلنا؟ تو همان قل هو الله آباء و اجدادی خودت را بخوان.»^۵

بسیاری از امکانات، به نحوی نابرابر در جامعه تقسیم شده‌اند، اما خاطرات به نحوی برابر! خاطره‌ی هر انسانی می‌تواند شنیدنی باشد. به طور معمول، تریبون‌های رسمی جامعه، در اختیار افرادی است با سطح مالی، تحصیلی و فرهنگی «بالا» تر. در مقابل، بسیاری از مردم عادی احساس می‌کنند که زندگی‌شان چیز ارزشمندی برای روایت کردن ندارد و سکوت اختیار می‌کنند. آن‌ها هنوز هم جرأت خواندن «اَنَا انزلنا» پیدا نکرده‌اند. گفتن و نوشتن خاطرات، فرصتی است نسبتاً «برابر» و فضایی نسبتاً آزاد که «بالا» و «پایین» چندان ندارد. «خان»‌ها و مردمان عادی، در این فضای متوازن، گرد هم جمع شده و ماجراهای زندگی خود را روایت می‌کنند.



خاطره‌گویی؛ رسانه‌ای بر علیه بی تفاوتی، سکوت و دروغ‌پردازی

سوت پایان بازی [بسکتبال]. بازی تمام شده بود. [تیم دبیرستان] ما، [تیم] سرخ‌پوست‌ها را قلع و قمع کرده بود. آره، به خاک سیاه نشاندیم‌شان. حالا داشتیم دور سالن پایکوبی می‌کردیم، جیغ می‌کشیدیم، قهقهه می‌خندیدیم و آواز می‌خواندیم. [من یک سرخ‌پوست هستم اما در دبیرستان سفیدپوستان درس می‌خواندم].

هم‌تیمی‌هایم دوره‌ام کردند. مرا روی کول‌شان گرفتند و دور ورزشگاه چرخاندند. دنبال مامانم توی جمعیت چشم گرداندم اما او باز غش کرده بود و برده بودندش بیرون که هوای تازه بخورد. دنبال بابام گشتم. فکر می‌کردم باید مشغول هورا کشیدن و خوشحالی کردن باشد. اما نبود. حتی به من نگاه هم نمی‌کرد. ساکت و آرام به چیز دیگری خیره شده بود.

نگاه کردم ببینم به چی خیره شده: [بچه‌های تیم] سرخ‌پوست‌های اردوگاه‌مان بودند که آن طرف میدان صف کشیده بودند و ما را تماشا می‌کردند که گرم جشن پیروزی‌مان بودیم... و بعد چیزی دستگیرم شد: تیم من، شکست خورده است.

منظورم این است که - خدای من - تمام بچه‌های سال آخر تیم مدرسه‌ی ما، راهی دانشگاه بودند... همه‌شان... پدر و مادرهایی داشتند که به کلیسا می‌رفتند و صاحب شغل‌های آبرومند بودند. آن وقت سرخ‌پوست‌های اردوگاه را نگاه کردم. دوستم «راودی» را نگاه کردم. می‌دانستم دو سه نفری از این سرخ‌پوست‌ها آن روز صبح صبحانه نخورده‌اند یعنی توی خانه‌هایشان چیزی برای خوردن نداشته‌اند. می‌دانستم هفت هشت تا از این سرخ‌پوست‌ها با پدر و مادر الکلی زندگی می‌کردند. می‌دانستم پدرهای دو نفر از آن سرخ‌پوست‌ها در زندان بودند. می‌دانستم هیچ کدام از آن سرخ‌پوست‌ها راه به دانشگاه نخواستند داشت؛ حتی یک نفر محض نمونه. و می‌دانستم که بعید نیست پدر راودی به خاطر این باخت دخل‌اش را بیاورد.

یک هو به سرم زد بروم از راودی عذرخواهی کنم؛ از همه‌ی تیم آن‌ها عذرخواهی کنم. یک هو از خودم خجالت کشیدم که از ته دل خواسته بودم ازشان انتقام بگیرم؛ بابت خشم‌ام، بابت عصبانیت‌ام...

از روی شانه‌ی هم‌تیمی‌هایم پایین پریدم و تند رفتم توی رختکن و بعد مثل بچه‌های شیرخواره زار زار زدم زیر گریه. مربی و هم‌تیمی‌هایم خیال می‌کردند دارم از خوشحالی گریه می‌کنم. اما اشک من اشک شادی نبود. اشک شرمساری بود.

«خاطرات صد در صد واقعی یک سرخ‌پوست پاره‌وقت»^۶

نویسنده‌ی خاطرات بالا سرخ‌پوستی است که از قضا توانسته در دبیرستان سفیدپوستان درس بخواند. او پس از تحصیل در دانشگاه، خاطرات خود از زندگی در اردوگاه سرخ‌پوستان و تبعیض‌های گسترده نسبت به آن‌ها را نوشته است؛ تبعیض‌هایی که افکار عمومی نسبت به آن‌ها ساکت و بی‌اعتناست.

گاهی خودمان، خانواده یا جامعه، بخش‌هایی مهم از واقعیت را می‌پوشانیم یا درباره‌ی آن‌ها دروغ می‌گوییم؛ مثلاً اضطراب، افسردگی و حتی خودکشی دانش‌آموزان تحت فشارهای تحصیلی را. با یادآوری، گفتن و نوشتن خاطرات هزاران دانش‌آموزی که این مشکلات را تجربه کرده یا دیده‌اند، می‌توان با این سکوت و بی‌اعتنایی مقابله کرد تا واقعیت‌های پنهان، سربلند کرده و خواهان راه‌حلی انسانی شوند.



دفترچه خاطرات «آنه فرانک»، دختر نوجوان یهودی که توسط نازی‌ها کشته شد اما به وسیله‌ی انتشار خاطرات او از دوران زندگی مخفیانه‌اش، افراد بسیار زیادی با حقایق جنگ جهانی دوم و تأثیر آن بر زندگی مردم به خصوص یهودیان آشنا شدند.

خاطرات؛ عرصه‌ای برای شناخت «خود»

آلکی‌بیادس، جوانی که در یونان باستان از سردمدارانِ آتن بود و مدتی با «سقراط» حشر و نشر داشت، در یک میهمانی، درباره‌ی سقراط چنین می‌گوید:

«وقتی سخنان سقراط را می‌شنویم، به شدت متأثر و مغلوبِ او می‌شویم. ای دوستان، می‌ترسم گمان ببرید که مستِ لایعقل‌ام... سوگند یاد می‌کنم که من خود سخنانِ او را با شکیبایی رنج‌آوری تحمل کرده و هنوز هم تحمل می‌کنم، چه وقتی به گفتارِ او گوش فرامی‌دهم، دل در بَرَم چنان می‌تپد که تپشِ قلبِ رقصنده‌های پرشور چنان نیست و سخنانِ او اشکِ مرا جاری می‌سازد. دیگران را نیز دچار همین حال می‌بینم.

بر عکس، وقتی به خطابه‌های پریکلس و دیگر سخن‌ران‌های ماهر گوش می‌دهم، احساس می‌کنم که نیکو سخن می‌گویند، اما هرگز آن اثر را در من نبخشیده و مرا به تب‌وتاب نینداخته و به تسلیم وادار نکرده است.

این جادوگر، بارها، چنان روح مرا تسخیر کرده است که با خود گفته‌ام: زندگانی پیشیزی ارزش ندارد اگر که خویشتن را تغییر ندهم و همان بمانم که هستم.

هر بار که با من گفتگویی می‌آغازد، ناچار می‌گردم اعتراف کنم که با این که زمام حکومتِ شهر آتن را به دست دارم، از حکومت بر خویشتن ناتوان‌ام. سقراط مرا ناچار می‌سازد به نقایص خود اقرار کنم. با این همه من در وظایف خویش کوتاهی می‌کنم و به جای آن که به خود بپردازم، در کارهای روزمره‌ی آتن سرگرم و مشغول می‌شوم.

بنابراین گوش‌ها را به سختی فرومی‌بندم و می‌کوشم از مقابلِ او فرار کنم و می‌دانم که اگر نگریم، ناچار خواهیم شد تا پایانِ عمر نزد او بمانم.

در برابر او حالی به من روی می‌آورد که تاکنون در برابر هیچ کس نداشته‌ام: تا امروز اتفاق نیفتاده است که از کسی شرم کنم. ولی هرگاه که به سقراط می‌رسم، شرمسار می‌گردم. زیرا می‌دانم اگر از فرمانِ او سر برمی‌تابم، نه از آن است که سخنِ او را درست نمی‌دانم، بلکه تحسین‌ها و تمجیدهای مردم [آتن] است که مرا از انجامِ فرمانِ او باز می‌دارد. از این روی، تا پای دارم از او می‌گریزم ولی چون باز روی در روی او می‌ایستم، از کردارِ خود شرمساری می‌برم. بارها آرزو کرده‌ام او بمیرد. اما می‌دانم اگر روزی چنین پیش آید، نبودنِ او چه قدر برای من رنج‌آورتر از بودنِ او خواهد بود. از این رو نمی‌دانم با این مرد چه کنم.»^۷

بسیاری از ما، اعمال و ماجراهای زندگی مان را صرفاً به صورتِ زنجیره‌ای از حوادثِ پشت‌سرهم به حافظه سپرده‌ایم اما دلیلِ کارهایمان، احساس‌ها، افکارمان و بسیاری دیگر از جنبه‌های مهمِ وقایع را نمی‌دانیم. وقتی خاطره می‌گوییم، ناچار می‌شویم به این جنبه‌های مهم فکر کنیم و در واقع «خود» مان را بشناسیم.



خاطره‌گویی؛ ابزاری برای جمع‌کردن انسان‌ها و تشکیل گروه‌های هم‌دغدغه

«معتادان گمنام» (NA)، يك انجمن غیرانتفاعی از زنان و مردانی است که اعتیاد به مواد مخدر، مشکل اصلی زندگی‌شان بوده است و برای «بهبودی» گرد هم جمع می‌شوند. در این انجمن، هیچ شرط و شروطی وجود ندارد. «ان‌ای» به هیچ سازمانی وابسته نیست؛ حق عضویتی ندارد و هر کسی می‌تواند به این انجمن بپیوندد؛ بدون در نظر گرفتن سن، جنسیت، مذهب، نژاد و ملیت. تنها شرط عضویت، «تمایل» به تغییر است.

پیگیری «قدم‌های دوازده‌گانه»ی انجمن، روابط میان اعضاء را صمیمانه می‌کند و منجر به قطع مصرف مواد مخدر در میان ایشان می‌شود.

پایه و اساس «NA»، کمک معتادان به یکدیگر برای بهبودی است. اعضا به طور مرتب در جلسات گرد هم می‌آیند و درخصوص تجربیات‌شان گفت‌وگو می‌کنند. گمنام بودن افراد، مساوات و فضایی یکسان را در جلسات به وجود می‌آورد و برای فرد تازه‌وارد این اطمینان را ایجاد می‌کند که در این‌جا هیچ امری مهم‌تر از «بهبودی از طریق مشارکت» نیست.

جلسات شکل‌های گوناگونی دارند: جلسات مشارکت (بیان داوطلبانه‌ی تجربه‌ی خود)، سخنرانی، پرسش و پاسخ، بحث موضوعی و یا ترکیبی از موارد بالا. رایج‌ترین نوع برگزاری، جلسات مشارکتی است؛ یعنی گرداننده‌ی جلسه به نوبت به اعضا اجازه می‌دهد بین یک تا سه دقیقه صحبت کنند و درد، احساس و در یک کلام تجربه‌ی خود را با هم‌دردان خود در میان گذارند.

خاطره‌گویی می‌تواند افراد پراکنده‌ی یک خانواده، محله، دانشگاه، شهر یا حتی کشور را بر اساس یک دغدغه‌ی مشترک، گرد هم جمع کند؛ جمع‌کردنی که افراد برای حضور در آن انگیزه دارند، زیرا یک سخن‌رانی خشک پیش روی‌شان نیست، بلکه آن‌ها تجربه‌ها و قصه‌های زندگی آدم‌ها را خواهند شنید. انسان‌ها اغلب نسبت به چنین باهم‌بودنی مشتاق‌اند.

ادامه دارد...



۱) برگرفته از آیه ۱۹ سوره حشر: «فَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَسُوا اللَّهَ فَأَنْسَاهُمْ أَنْفُسَهُمْ أُولَئِكَ هُمُ الْفَاسِقُونَ» «و چون کسانی مباشید که خدا را فراموش کردند، پس او نیز آنان را دچار خودفراموشی کرد. آنان همان از عهد خارج‌شدگان اند».

۲) Oblivion

۳) داستان تجربه‌های من با «راستی»، مهاتما گاندی، ترجمه‌ی مسعود برزین، نشر ثالث، صفحات ۳۴ و ۴۶.

۴) خاطره‌ای از دکتر محمد جواد غلامرضا کاشی، استاد جامعه‌شناسی دانشگاه علامه طباطبائی، برگرفته از کانال شخصی ایشان.

۵) دکتر محمد اسماعیل رضوانی، انقلاب مشروطیت ایران، انتشارات ابن سینا. هم‌چنین رجوع کنید به «هزار و یک حکایت تاریخی»، جلد دوم، گردآوری و تدوین محمود حکیمی، انتشارات قلم.

۶) خاطرات صد در صد واقعی یک سرخ‌پوست باره‌وقت، شبرمن الکسی، ترجمه رضی هیرمندی، نشر افق، ص ۲۲۰ تا ۲۲۲.

۷) دوره‌ی آثار افلاطون (جلد دوم، رساله‌ی میهمانی)، ۱۳۵۷: ۴۶۹-۴۷۰.

۸) انجمن معتادان گمنام، دو گونه جلسه برگزار می‌کند. جلسات بسته یا غیرعلنی؛ ویژه‌ی افراد جویای بهبودی؛ و جلسات باز یا علنی که هر کس مایل است انجمن را تجربه کند، حضورش در جمع پذیرفته می‌شود.

بازگشت به

طبیعت

در این بخش:

تکلیف ما چیست؟
چرا «گرمایش زمین» مسأله‌ی مهمی است؟



تکلیف ما چیست؟

(زندگی و فعالیت‌های گِرتا تونبرگ؛ نوجوان فعال محیط‌زیست)



«ما دانش‌آموزان دست به اعتصاب زده‌ایم، چون ما تکلیفِ خانه‌مان را انجام داده‌ایم، اما آن‌ها انجام نداده‌اند.»



«گِرتا تونبرگ»، متولد سال ۲۰۰۳ و اهل کشور سوئد است. وقتی گرتا کودک بود، تشخیص داده شد که او اختلال‌های روانی زیادی دارد: نوعی از اُتسم، اختلالِ نقصِ توجه و بیش‌فعالی، وسواسِ فکری-عملی و لال‌شدنِ مقطعی.

گرتا هشت ساله بود که در مدرسه، در درس علوم و جغرافیا، متوجه شد که بحران‌های محیط‌زیستی مهمی مثل «گرم‌شدن کروی زمین» وجود دارند؛ بحران‌هایی که می‌توانند کل بشر را در تمام نقاط دنیا به خطر بیندازند. او از خود پرسید در چنین وضعیتی، پس چرا تمام روزنامه‌ها و اخبار تلویزیون و رسانه‌ها، سر خط اصلیِ خبرشان درباره‌ی بحران محیط زیست نیست؟ مگر یک جنگ جهانی همه‌جا را فراگرفته است؟ گرتا شُگه شده بود از این که می‌دید بزرگسال‌های جامعه‌اش، قضیه را جدی نگرفته‌اند. این امر، یکی از دلایل اصلیِ افسردگی چند سال بعد او بود.



«خانه‌ی ما آتش گرفته! در حال سوختن است! من از شما می‌خواهم که بترسید. من از شما می‌خواهم ترسی را که من هر روز حس می‌کنم، بفهمید. ما این را به جوان‌ها بدهکاریم؛ که به آن‌ها امید بدهیم!»

«من همین جور درباره‌ی این پدیده فکر می‌کردم و فکر می‌کردم و مدام از خودم می‌پرسیدم که آیا ما آینده‌ای خواهیم داشت. من فقط در درون خودم به فکر کردن درباره‌ی این مسأله می‌پرداختم، چون که چندان اهل حرف زدن نیستم. و چنین چیزی [یعنی در خود ریختنِ مسائل]، برای سلامتِ روح و روان، خوب نیست.»

«خیلی‌ها به من پیشنهاد می‌دادند که اگر دلالت می‌خواهد به این بحران کمک کنی، درس و تحصیلات را ادامه بده تا خودت روزی یک دانشمند محیط زیست شوی. اما این راه را نرفتم، چون در این زمینه، علم و دانش کارش را

گوشت و هواپیما؛ چرا نه؟

اتومبیل، وسیله‌ای است که با انتشار کربن‌دی‌اکسید در هوا، یکی از عوامل اصلی آلودگی و گرم‌شدن کره‌ی زمین است. اما هواپیما و سفرهای هوایی، از نظر زیست‌محیطی بسیار بسیار مخرب‌تر از اتومبیل‌اند. هواپیماها، برای جابه‌جایی هر مسافر، ۴۰ درصد سوخت بیش‌تر از اتومبیل مصرف می‌کنند. از لحاظ علمی، سفر با قطار و اتوبوس، کم‌مصرف‌ترین و کارآمدترین شیوه‌ی مسافرت است. گرچه هواپیما موجب آلودگی هوا در سطحی که مردم تنفس می‌کنند نمی‌شود، اما هوا را در ارتفاعات بالا به شدت و در حجم‌های وسیع، آلوده می‌سازد. هواپیما نقشی پررنگ در نابودی لایه‌ی اوزون و پخش شدن کربن‌دی‌اکسید در هوا دارد.

مصرف گوشت نیز سبب نابودی محیط‌زیست و گسترش گرسنگی در جهان می‌شود؛ تمام فعالیت‌های بشری، از جمله کشاورزی، نیاز به مصرف سوخت و انرژی دارند. فرایند پرورش حیوانات و تهیه‌ی گوشت، بسیار طولانی‌تر بوده و میزان بسیار بیش‌تری انرژی صرف آن می‌شود، چون گوسفندان و گاوها تنها با خوردن علف تغذیه نمی‌کنند. آن‌ها با غله، سویا و محصولات لبنی و دریایی نیز تغذیه می‌شوند. نخست باید کشاورزی کرد، سپس محصولات را به خورد حیوانات داد. تمام مراحل این کار، انرژی‌بر اند و دی‌اکسید کربن بیش‌تری را در هوا پخش می‌کنند.

از آن گذشته، تولید هر یک کیلوگرم گوشت مصرفی (در آمریکا)، به ۵ کیلوگرم آرد، ذرت و سویا نیاز دارد. در نتیجه برای تغذیه قشر گوشت‌خوار (فقط در کشور آمریکا)، ۴۰ درصد غله‌ی جهان مصرف می‌گردد. تمامی این مواد غذایی، به عوض تبدیل شدن به گوشت، می‌توانند به مصرف ۸۲۰ میلیون گرسنه‌ی جهان برسند. این در حالی است که مصرف زیاد گوشت، سود غذایی نیز ندارد، بلکه باعث مرگ می‌شود. چاقی و افزایش سکنه‌های قلبی یکی از نتایج مصرف زیاد گوشت است. (هریسون، ۱۳۸۷، ص ۳۲۸) تغذیه‌ی گیاهی، از هر جهت به نفع ما انسان‌هاست.

انجام داده بود و تکلیف روشن بود. آن‌چه باقی مانده بود، انکار و جهل و انفعال بود. موانع اصلی، این‌ها بودند؛ نه کمبود علم. فکر درگیر این بود: بچه‌ها و نوه‌های من از من خواهند پرسید چرا در سال ۲۰۱۸، در حالی که هنوز می‌شد برای بحران زمین کاری کرد، هیچ کاری نکردید؟»

«در آن دوره، خیلی افسرده شدم و دیگر به مدرسه نمی‌رفتم. وقتی خانه بودم، والدین‌ام از من مراقبت می‌کردند و ما با هم شروع به حرف زدن کردیم... آن‌جا بود که من دغدغه‌ها و دل‌شوره‌هایم درباره‌ی محیط زیست و زمین را با آن‌ها در میان گذاشتم. و این حس خیلی خوبی بود که توانستم این غم را از سینه‌ام بیرون بدهم.»

«خانواده‌ام مدام به من می‌گفتند که همه چیز روبراه است و اوضاع درست خواهد شد. خُب البته این حرف‌ها کمکی به من نمی‌کرد، اما این خوب بود که حرف بزیم. به همین خاطر شروع کردم به ادامه دادن. مدام درباره‌ی محیط‌زیست حرف می‌زدم و به پدر و مادرم، عکس‌ها، نمودارها، فیلم‌ها، مقالات و گزارش‌های محیط‌زیستی را نشان می‌دادم. بعد از مدتی بود که آن‌ها واقعا شروع کردند به شنیدن چیزی که من در اصل داشتم می‌گفتم. آن موقع بود که یک جورهایی فهمیدم که می‌توانم در جهان تغییری ایجاد کنم. خارج شدن از افسردگی برای من این گونه رخ داد که با خودم فکر کردم: این‌گونه احساس، فقط وقت هدر دادن است، چون من می‌توانم خیلی کارهای خوب با زندگی‌ام بکنم. از آن موقع تا حالا دارم سعی می‌کنم که چنین کنم.»

خانواده‌ی گرتا، به نوعی موش آزمایشگاهی او بودند. گرتا در ارتباط با آن‌ها، کشف کرد که در قانع‌سازی و متقاعد کردن دیگران، خیلی توانمند است. او توانست مادرش را وادار کند که پرواز با هواپیما را کنار بگذارد؛ با اینکه این کار از جهت شغلی خیلی برای مادرش سخت بود. پدرش را گیاه‌خوار نمود.^۱ برای آن که اعضای خانواده، سوخت کمتری مصرف کرده و هوا را کمتر آلوده نمایند، گرتا بسیار اصرار داشت که آن‌ها باید از خوردن گوشت خودداری کنند و مسافرت با هواپیما را ترک کنند. او از آن‌ها می‌خواست که گیاه‌خوار شوند. گرتا تأکید می‌کرد که اعضای خانواده باید تا جایی که می‌توانند، دی‌اکسید کربن کمتری وارد جو کره‌ی زمین کنند.

پدرش می‌گوید: «در طی چندین سال، من در بحث و استدلال، در برابر او کم آوردم. او همین‌جور به ما مستند نشان می‌داد. انواع کتاب‌ها را با هم خواندیم. قبل از آن، من واقعا با مسأله درگیر نشده بودم. من فکر می‌کردم که به مسأله‌ی محیط‌زیست باید در جای خودش رسیدگی شود. گرتا ما را تغییر داد و حالا هم دارد خیلی‌های دیگر را دعوت به تغییر می‌کند. وقتی بچه بود، اصلا علامتی از چنین چیزی در او وجود نداشت. تغییری که او کرد، باورنکردنی است. اگر چنین تغییری می‌تواند رخ دهد، هر چیز دیگری هم می‌تواند رخ دهد.»

در سال ۲۰۱۸، وقتی که قرار بود گرتا به کلاس نهم برود، او از رفتن به مدرسه خودداری کرد و اعلام یک اعتصاب کرد: «اعتصاب در حمایت از محیط زیست». او هر روز جلوی



«برخی می‌گویند جای من در مدرسه و کلاس است. اما چرا نوجوان‌ها و جوان‌ها باید بروند برای آینده‌شان درس بخوانند؛ وقتی که هیچ کس دیگری برای نجات آینده، تلاش کافی نمی‌کند؟ هدف از آموختن واقعیت‌ها و حقایق در مدرسه چیست؛ وقتی که مهم‌ترین واقعیت‌ها و حقایقی که بهترین دانشمندان بیان کرده‌اند، توسط سیاست‌مداران ما نادیده گرفته می‌شوند؟»

مجلس می‌رفت و گفت که تا زمان انتخابات جدید مجلس در یک ماه دیگر، این کار را ادامه خواهد داد. خواسته‌ی اصلی او این بود: حکومت باید مطابق «توافق پاریس» از انتشار و تولید گاز «دی‌اکسید کربن» خودداری کند. بعد از انتخابات، او این کار را ادامه داد. هر جمعه در مقابل مجلس، با طوماری در دست که مردم را تشویق به امضای «اعتصاب سراسری» می‌کرد:

«من روی یک تکه چوب، علامت‌هایی نقاشی کردم و چیزهایی نوشتم. برای کسانی که سوار هواپیما می‌شوند هم چیزهایی که فکر می‌کردم هر کسی باید بداند را نوشتم. بعد سوار دوچرخه شدم و رفتم جلوی مجلس و همان‌جا نشستم. روز اول، از ۸ صبح تا ۳ بعد از ظهر، تنها نشستم. از روز دوم بود که مردم شروع کردند به پیوستن به من. از آن به بعد، آن‌جا همیشه عده‌ای حضور داشتند.»

او اعتصاب‌اش را تا بعد از انتخابات ملی سوئد، هر روز ادامه داد. نزدیک به ۲۰ هزار نفر در شهرهای مختلف سوئد، با او همراهی کردند. در آمریکا، استرالیا، آلمان، بلژیک، نیوزلند و بسیاری کشورهای دیگر نیز با الهام از حرکت گرتا تونبرگ، راهپیمایی‌های کوچک و بزرگی توسط دانش‌آموزان شکل گرفت. در سال ۲۰۱۹، چیزی حدود یک و نیم میلیون دانش‌آموز در کشورهای مختلف جهان، با تونبرگ اعلام هم‌بستگی کرده و آن‌ها نیز دست به کار شدند. در حال حاضر، اعتصاب‌های دانش‌آموزی در حمایت از محیط‌زیست و هم‌بستگی با تونبرگ، هر ماه در گوشه و کنار کشورهای مختلف جهان انجام می‌شوند؛ به صورت یک نفره، هفت نفره، صد نفره تا ۳۰۰ هزار نفره؛ توسط دانش‌آموزانی از شیلی، کلمبیا، اروگوئه، یونان، اوکراین، کرواسی، هند، قبرس و ...

بعد از انتخابات سوئد، قرار بود که گرتا تونبرگ در یک راهپیمایی بزرگ، در مقابل هزاران نفر از مردم، یک سخنرانی داشته باشد. والدین‌اش مایل نبودند که او چنین کاری کند. آن‌ها سعی کردند او را از این کار باز دارند، چون می‌دانستند که گرتا دچار مشکل «لال‌شدن مقطعی» است. اما این نوجوان، بسیار مصمم بود: «وقت‌هایی که چیزی را با تمام وجود دوست داشته باشم، حاضر نیستم نظرم را تغییر دهم.» بر خلاف نگرانی‌های خانواده،

او سخنرانی‌اش را به زبان انگلیسی، تقریباً بی‌عیب و نقص، به انجام رساند و از همه خواست که پیغام‌هایش را در سراسر جهان پخش کنند. پدرش با افتخار می‌گفت: «[با دیدن چنین چیزی]، من به گریه افتاده بودم».

افرادی که دچار «لال‌شدن مقطعی» هستند، معمولاً بیش از دیگران دچار احساس نگرانی و اضطراب می‌شوند. گرچه از این مسئله سلاحی ساخت و آن را در «اجلاس داوس» به کار برد؛ در دیدار با رهبران سیاسی، رؤسای شرکت‌های بزرگ و سرمایه‌داران میلیاردی: «من از شما نمی‌خواهم که امیدوار باشید. من از شما می‌خواهم که دچار وحشت شوید. از شما می‌خواهم که وحشتی را که من هر روز احساس می‌کنم، احساس کنید. و پس از آن، از شما می‌خواهم که دست به عمل بزنید.»

تونبرگ پس از یک مسافرت طولانی ۳۲ ساعته با قطار، به اجلاس اقتصادی «داوس» رسیده بود، چون نمی‌خواست با هواپیما سفر کند. او در بخشی از سخنرانی‌اش چنین گفت: «بعضی افراد، بعضی شرکت‌ها و به‌طور خاص بعضی تصمیم‌گیرندگان [سیاسی-اقتصادی-اجتماعی]، خیلی خوب و دقیق می‌دانند که دارند چه ارزش‌های گران‌بهایی را قربانی می‌کنند تا کسبِ خوارهای بی‌شمار پول را ادامه دهند. من فکر می‌کنم که امروز خیلی از شما در این جا جزء همان آدم‌ها هستید.»

از اکتبر ۲۰۱۸ تا کنون، فعالیت‌های تونبرگ عبارت بوده اند از: ادامه‌ی اعتراض‌های تک‌نفره به وضعیت محیط زیست در جهان، شرکت در تظاهرات‌های محیط‌زیستی در کشورهای دیگر، انجام چند سخنرانی در مجامع مهم بین‌المللی، و انگیزه‌بخشی و بسیج کردن مردم از طریق اینترنت در جهت انجام فعالیت‌های محیط‌زیستی. او همچنان هر جمعه جلوی مجلس سوئد ایستاده و به اعتصاب‌اش ادامه می‌دهد. تعدادی از دانش‌آموزان دیگر شهر نیز به او پیوسته‌اند.

با وجود اینکه فعالیت‌های او سنگین و خستگی‌آور هستند، اما این فعالیت‌ها، هیچ‌گاه



«در حال سوار شدن به قطار، برای رفتن به پارلمان اروپا، مجلس سنای ایتالیا و هم‌چنین کلیسا و پارلمان واتیکان. در ایام تعطیلات عید،^۱ روز جمعه هم در اعتصاب مدارس در شهر رُم قرار است شرکت کنم. می‌دانم که ایام تعطیلات است، اما بحران محیط‌زیست، به تعطیلات نمی‌رود؛ ما هم نمی‌رویم.»

گرچه تونبرگ، پیغامی در توییتر، ۱۳ آوریل ۲۰۱۹





وضعیت تحصیلی او را دچار مشکل نکرده است و تنها سبب شده که او اوقات فراغت کمتری داشته باشد. او هر روز ساعت ۶ صبح از خواب بیدار می‌شود تا برای رفتن به مدرسه آماده شود. مصاحبه‌ها و نوشتن سخنرانی‌ها، گاهی باعث می‌شود که او ۱۵-۱۲ ساعت در روز کار و فعالیت کند: «البته این، انرژی زیادی می‌گیرد. من دیگر چندان اوقات فراغتی ندارم. اما همیشه به خودم یادآوری می‌کنم که چرا دارم این کارها را انجام می‌دهم و بعد، دیگر فقط می‌کوشم که هر چه بیش‌تر می‌توانم، فعالیت کنم.»

برخی مدیران مدارس و دست‌اندرکاران آموزش و پرورش در آمریکا، انگلستان و استرالیا، با دیدن اعتصاب‌های دانش‌آموزی در حمایت از محیط‌زیست، به انتقاد از این گونه فعالیت‌ها پرداختند. آن‌ها، اعتصاب‌های دانش‌آموزی را فرار دانش‌آموزان از کلاس و نوعی پرسه‌زنی برای اتلاف وقت مدرسه می‌دانند. گرتا تونبرگ، نسبت به رهبران آمریکا، انگلستان و استرالیا که اعتصاب‌کنندگان را نادیده می‌گیرند یا دانش‌آموزان را به خاطر ترک کلاس‌هایشان تنبیه می‌کنند، ابراز ناراحتی می‌کند: «هر وقت اعتصاب مدارس راه می‌افتد، آن‌ها از سر ناچاری سعی می‌کنند تا موضوع را عوض کنند. آن‌ها می‌دانند که نمی‌توانند این مبارزه را ببرند، چون آن‌ها برای این حل مشکل هیچ کاری نکرده‌اند.»

کار اصلی مدرسه چیست؟

برخی مدیران مدارس و دست‌اندرکاران آموزش و پرورش در آمریکا، انگلستان و استرالیا، با دیدن اعتصاب‌های دانش‌آموزی در حمایت از محیط‌زیست، به انتقاد از این گونه فعالیت‌ها پرداختند. آن‌ها، اعتصاب‌های دانش‌آموزی را نوعی فرار دانش‌آموزان از آموزش و نوعی پرسه‌زنی برای اتلاف وقت مدرسه می‌دانند. تِزِا می، نخست‌وزیر انگلستان، اعلام کرد که این گونه اعتصاب‌ها، هدر دادن وقت و هزینه‌ی آموزش و پرورش است. نخست‌وزیر استرالیا نیز اعلام کرد که کار اصلی مدارس باید آموختن باشد، نه فعالیت‌های اجتماعی. وزیر آموزش استرالیا نیز بیان نمود که اگر دانش‌آموزان مسأله‌ای تا این حد برایشان مهم است، آن‌ها باید در اوقات خودشان، عصرها و آخر هفته‌ها، دست به اعتراض بزنند. در نیوزلند نیز، دانش‌آموزان مورد تهدید قرار گرفتند که اگر بدون اجازه‌ی والدین یا مسئولان مدرسه در اعتصاب‌های محیط‌زیستی شرکت کنند، مردود انضباطی خواهند شد.

اما وزیر محیط‌زیست نیوزلند از تلاش‌های دانش‌آموزان حمایت نمود و بیان کرد که اگر این راهپیمایی‌ها، در ساعات تعطیل یا آخر هفته‌ها انجام شوند، چندان توجهی به آن‌ها و به بحران محیط‌زیست نخواهد شد. هم‌چنین وزیر انرژی نیوزلند گفته است: «به نظر می‌رسد که طی دهه‌های اخیر، مسئولان آموزش و پرورش، فراموش کرده‌اند که هدف اصلی بالا بردن سطح آموزش و تحصیل چیست. درگیر شدن دانش‌آموزان با مقولاتی مثل محیط‌زیست و فعالیت است که دانش‌آموزان نمونه رقم می‌زنند. در غیر این صورت، اصلاً نمونه بودن و سطح بالای تحصیل، چه معنا و مفهومی خواهد داشت؟»

دبیر کل سازمان ملل، آنتونیو گوتیرز، از «اعتصاب مدارس» گرتا تونبرگ، اعلام حمایت رسمی کرده و می‌گوید: «نسل ما، نتوانسته است به این معضلات دردناک زیست‌محیطی، پاسخ درستی بدهد و نسل جوان امروز، به خوبی این را می‌فهمد. و بی‌شک جوان‌ها از چنین وضعیتی عصبانی‌اند». هم‌چنین، ده‌ها هزار دانشمند و پژوهش‌گر از کشورهای مختلف جهان (فنلاند، هلند، بلژیک، اتریش، آلمان و سوئیس) از جنبش دانش‌آموزان برای محیط‌زیست، اعلام حمایت کرده‌اند. در اسفند ۱۳۹۷ نیز گرتا تونبرگ کاندید دریافت جایزه‌ی صلح نوبل شد.

در انگلستان، «حزب کارگر»، در پاسخ به تظاهرات دانش‌آموزان در دفاع از محیط‌زیست متعهد شده تا بحران گرم شدن زمین را به عنوان یک مسئله اصلی به برنامه درسی مدارس اضافه کند. حزب کارگر وعده داده تا با بازنگری برنامه درسی، جوانان را برای شغل‌های مرتبط با «فناوری‌های سبز» در آینده آماده سازد.



از نظر گرتا تونبرگ، سیاست‌های محیط‌زیستی بهتر، فقط هنگامی تصویب و اجرا خواهند شد که عموم مردم، این مسأله را دارای اولویت و حیاتی بدانند. سازمان ملل می‌گوید که «وضعیت گرم شدن زمین، بسیار وخیم است و تنها راه جلوگیری از آن، این است که دود و گازهای گلخانه‌ای بسیار کم‌تری در هوا منتشر شود. و چنین چیزی، مستلزم این است که به سیاستمداران فشار آورده شود که چنین کنند.» گزارش سازمان ملل اعلام می‌کند که در سال گذشته، هیچ کسی هم‌چون گرتا تونبرگ در زمینه‌ی فشار به سیاست‌مداران، اثرگذار نبوده است.

ممکن است تصور شود که این دغدغه‌ها و فعالیت‌ها، باری به سنگینی همه‌ی جهان بر دوش این دختر شانزده‌ساله خواهد گذاشت. اما خود گرتا تونبرگ مدعی است که هیچ فشاری حس نمی‌کند. او می‌گوید اگر «مردم این همه چشم‌انتظار امیدند»، مسئولیت او و دیگر اعتصاب‌کنندگان، امید دادن به آن‌ها نیست. گرتا تونبرگ می‌گوید: «برای من مهم نیست که کاری که من می‌کنم - کاری که ما می‌کنیم - سرشار از امید باشد. انجام دادن این کار در هر صورت ضروری است. حتی اگر هیچ امیدی باقی نمانده باشد و همه‌چیز نومیدانه باشد، ما باید آن‌چه در توان داریم را انجام دهیم.»

در رسانه‌های اجتماعی، حملات تندی نیز نسبت به اعتبار تونبرگ و حتی چهره‌ی او صورت گرفته است. او که قبلاً در مدرسه نیز تجربه‌ی قلدری و زورگویی هم‌مدرسه‌ای‌هایش را داشته است، به نظر نمی‌رسد که از این حملات به هم‌ریخته شده باشد: «من انتظار داشتم که وقتی این کار را شروع کنم، وقتی بزرگ و مطرح شود، آن وقت ابراز تنفر نسبت به من هم زیاد خواهد شد. این یک علامت مثبت است. فکر می‌کنم باید هم همین‌طور باشد چون آن‌ها ما را به عنوان یک تهدید می‌بینند. همین نشان می‌دهد که در این کشمکش، چیزی تغییر کرده است و ما داریم اثرگذار می‌شویم.»

خانواده‌ی گرتا می‌گویند که بیماری اوتیسم او، فایده‌های زیادی داشته است. اوتیست‌ها، به گونه‌ای هستند که یک مسأله، کاملاً ذهن و درون‌شان را درگیر خود می‌کند. به این ترتیب، هیاهو و جنجال‌های اجتماعی، حواس گرتا را پرت نمی‌کند. «من هیچ وقت آرزو نکرده‌ام که کاش جور دیگری بودم. این چیزی است که من هستم. اگر من شبیه دیگران بودم، و آدمی اجتماعی بودم، احتمالاً فقط سعی می‌کردم که یک موسسه یا سازمان محیط‌زیستی راه‌اندازی کنم. اما من نمی‌توانم این کار را بکنم. من در ارتباط برقرار کردن با دیگران، چندان خوب نیستم. برای همین به جای آن کار، خودم دست به یک کار زدم.»

این تمرکز و جدیت نسبت به یک مسأله را می‌توان در گفتگویی که یکی از رسانه‌ها با گرتا تونبرگ داشت، به روشنی دید. از گرتا تونبرگ پرسیده شد: امروزه بحث درباره‌ی مسائل زیست‌محیطی در رسانه‌ها زیاد شده است و سیاست‌مداران آمریکایی و اروپایی نیز به مسائل محیط‌زیستی (مثلاً انرژی‌های غیرفسیلی) فکر می‌کنند. آیا این، تو را خوشبین و امیدوارتر نکرده است؟ گرتا تونبرگ با صداقتی دردناک پاسخ داد: «نه، من امیدوارتر از زمانی که شروع به فعالیت کردم، نیستم. انتشار گازهای گلخانه‌ای بیش‌تر شده است و این تنها چیزی است که اهمیت دارد. من فکر می‌کنم که ما باید توجه و حواس مان را بر همین متمرکز کنیم. ما نمی‌توانیم به حرف و سخن‌رانی درباره‌ی چیزهای دیگر پردازیم.»



«...بنابراین، ما این‌جا نیامده‌ایم که به رهبران کشورها التماس کنیم تا از آینده‌ی ما مراقبت کنند. آن‌ها پیش از این، ما را نادیده گرفته‌اند و باز هم ما را نادیده خواهند گرفت. ما بدین‌جا آمده‌ایم تا آن‌ها بدانند که تغییر دارد فرامی‌رسد؛ چه آن‌ها خوش‌شان بیاید و چه نه. مردم، برخواهندخواست تا مبارزه کنند. و چون رهبران ما هم‌چون کودکان رفتار می‌کنند، ما موظف‌ایم متعهد باشیم و مسئولیت‌هایی را برعهده گیریم که آن‌ها مدت‌هاست کرده‌اند.»

بخشی از سخن‌رانی گرتا تونبرگ در بیست و چهارمین اجلاس محیط‌زیستی سازمان ملل، ۲۰۱۸



دختری که زمانی به وادی افسردگی کشیده شده بود، اکنون فانوس امید شده است. دوستان محیط‌زیست در سراسر جهان و دانشمندان باسابقه، یکی پس از دیگری، اعلام می‌کنند که طی دهه‌های گذشته، ظهور گرتا تونبرگ، یکی از بهترین خبرها برای جنبش‌های محیط‌زیستی دنیا بوده است. اکنون که او برای نجات محیط‌زیست، فعال است، هم‌چون قبل دیگر تنها نیست؛ دیگر ساکت و خاموش نیست؛ دیگر افسرده و دل‌مرده نیست. او سخت مشغول است تا برای تغییر جهان، کاری کند؛ و خویشتنِ خویش نیز بیابد و از آن بهره‌مند گردد.^۲



پاپ، رهبر مسیحیان جهان، گرتا تونبرگ را به واتیکان دعوت کرده و با او دیدار و گفتگو داشت.

«برابری، محیط‌زیست و آینده»

سخن‌رانی گرتا تونبرگ در جلسه‌ی محیط‌زیست سازمان ملل

«نام من، گرتا تونبرگ است. پانزده‌ساله و اهل سوئد هستم. در این‌جا از سوی گروه «عدالت زیست‌محیطی»^۱ سخن می‌گویم. بسیاری می‌گویند سوئد کشوری کوچک است و مهم نیست چه می‌کند. اما من در زندگی آموخته‌ام: «هرگز آن‌قدر کوچک نیستی که نتوانی تغییری ایجاد کنی».

[مدتی پیش، کودکان در سوئد و کشورهای دیگر، در اعتراض به وضعیت محیط زیست به سر کلاس‌های مدرسه رفتند و صدایشان را به گوش همه‌ی جهان رساندند.] چند کودک، در سراسر جهان با خودداری از رفتن به مدرسه می‌توانند سر خط خبرها را از آن خود کنند. حالا تصور کنید در همراهی با یکدیگر، چه کارها که نمی‌توانیم انجام دهیم! اما برای انجام تغییر، باید روشن و واضح سخن بگوییم و کاری نداشته باشیم که این سخنان چقدر ناراحت‌کننده اند. شما [سیاست‌مدارها]، همیشه و همه‌جا می‌گویید کشورها باید هم مراقب محیط زیست باشند و هم به دنبال پیشرفت اقتصادی. این را می‌گویید چون می‌ترسید که اگر نگویند، مردم به شما رأی ندهند و دیگر محبوب مردم نباشید. اما در عمل، راهی که شما جلوی ما قرار داده‌اید، ما را به آشفتگی و به هم‌ریختگی رسانده است. در شرایط بحرانی امروز، تنها کار درست و معنادار این است که ترمز اضطراری قطار را بکشیم! اما شما هنوز به بلوغ فکری نرسیده‌اید تا از واقعیت همان‌گونه که هست سخن بگویید [و واقعیت‌ها را از مردم می‌پوشانید]. شما عواقب این بی‌مسئولیتی خود را بر شانه‌های ما کودکان می‌گذارید!

اما من به [رأی آوردن و] محبوب شدن نمی‌اندیشم. من به عدالت زیست‌محیطی و به سیاره‌ای قابل‌زندگی می‌اندیشم. تمدن ما انسان‌ها در حال فدا شدن است؛ در حال فدا شدن به پای عده‌ی اندکی از آدم‌ها که می‌خواهند به اندوختن ثروت‌های هنگفت ادامه دهند. زیست‌کره‌ی ما در حال قربانی شدن است تا ثروتمندان کشورهایمانند کشور من بتوانند در ناز و نعمت زندگی کنند. اما در واقع، انبوهی از مردم جهان در حال رنج کشیدن اند تا هزینه‌ی زندگی پُر ناز و نعمت اندک‌شماری از آدمیان تأمین شود.

در سال ۲۰۷۸، من ۷۵ سالگی خود را جشن می‌گیرم. در آن سن، فرزندی دارم که شاید در کنارم باشند. در آن زمان فرزندان‌ام، از من سؤال خواهند کرد؛ شاید بپرسند: چرا زمانی که هنوز فرصت داشتید [تا گره‌ی زمین را نجات دهید]، هیچ کاری نکردید؟ شما می‌گویید به کودکان‌تان بیش از هر چیزی عشق می‌ورزید، با این حال دارید درست جلوی چشم آن‌ها، آینده‌شان را نابود می‌کنید.

تا زمانی که کانون اندیشه شما این است که «از نظر سیاسی چه کاری انجام‌دانی است» (به جای آن‌که چه کاری باید انجام شود)، هیچ امیدی به آینده نیست. [وضعیت امروز را باید با تمام وجود «بحران» بدانیم]. نمی‌توان «بحران» را بدون پرداختن به آن به عنوان «بحران» حل کرد. ما باید [برای آیندگان] سوخت‌های فسیلی را در زمین نگاه داریم و باید بر عدالت تمرکز کنیم. اگر یافتن راه‌حلی درون این سیستم تا این حد غیرممکن است، شاید نیاز داریم خود سیستم را دگرگون کنیم. ما اینجا گرد نیامده‌ایم تا به رهبران جهان التماس کنیم به بحران توجه کنند. آن‌ها از گذشته [تاکنون] چشمان خود را بر ما بسته‌اند و باز هم بر ما چشم خواهند بست. اما دیگر جایی برای توجیه باقی نمانده است و زمان دارد از دست می‌رود. ما اینجا آمده‌ایم تا بگوییم تغییر در راه است؛ خواه خوشایند سیاست‌مداران باشد، خواه ناخوشایند. قدرت راستین، از آن مردم است. سپاسگزارم.»

۱) The Easter holiday

۲) <https://www.theguardian.com/world/2019/mar/11/greta-thunberg-schoolgirl-climate-change-warrior-some-people-can-let-things-go-i-cant>

۳) Environmental Justice Now

چرا «گرمایش زمین» مسأله‌ای مهم است؟

زمین در حال گرم شدن است؛ چیزی در حدود ۱ درجه‌ی سانتی‌گراد. اما چرا تغییری یک درجه‌ای، تا این حد اهمیت دارد که سران کشورهای جهان و فعالان مردمی در کشورهای مختلف را به تکاپو واداشته است؟

حیات بر روی کره‌ی زمین، مدیون دمای مناسبی است که این سیاره دارد؛ سیاره‌ای نه بسیار داغ و نه بسیار سرد. هوای اطراف کره‌ی زمین، نقش مهمی در تنظیم دمای زمین بازی می‌کند. این هوا، هم تابش‌های مضر خورشید را دور می‌کند و هم در حفظ گرمای سیاره‌مان موثر است. گرمای زمین، در میان مولکول‌های هوا نگه داشته می‌شود. «کربن دی‌اکسید»، «متان»، «نیتروژن دی‌اکسید» و «CFC» از جمله گازهایی اند که سبب می‌شوند تا همه‌ی گرمای خورشید، از جو زمین خارج نشود. به همین خاطر، به این گازها، «گازهای گلخانه‌ای» می‌گویند، زیرا این گازها

هم‌چون سقف و سرپوش یک گلخانه، از خروج گرما، جلوگیری می‌کنند.

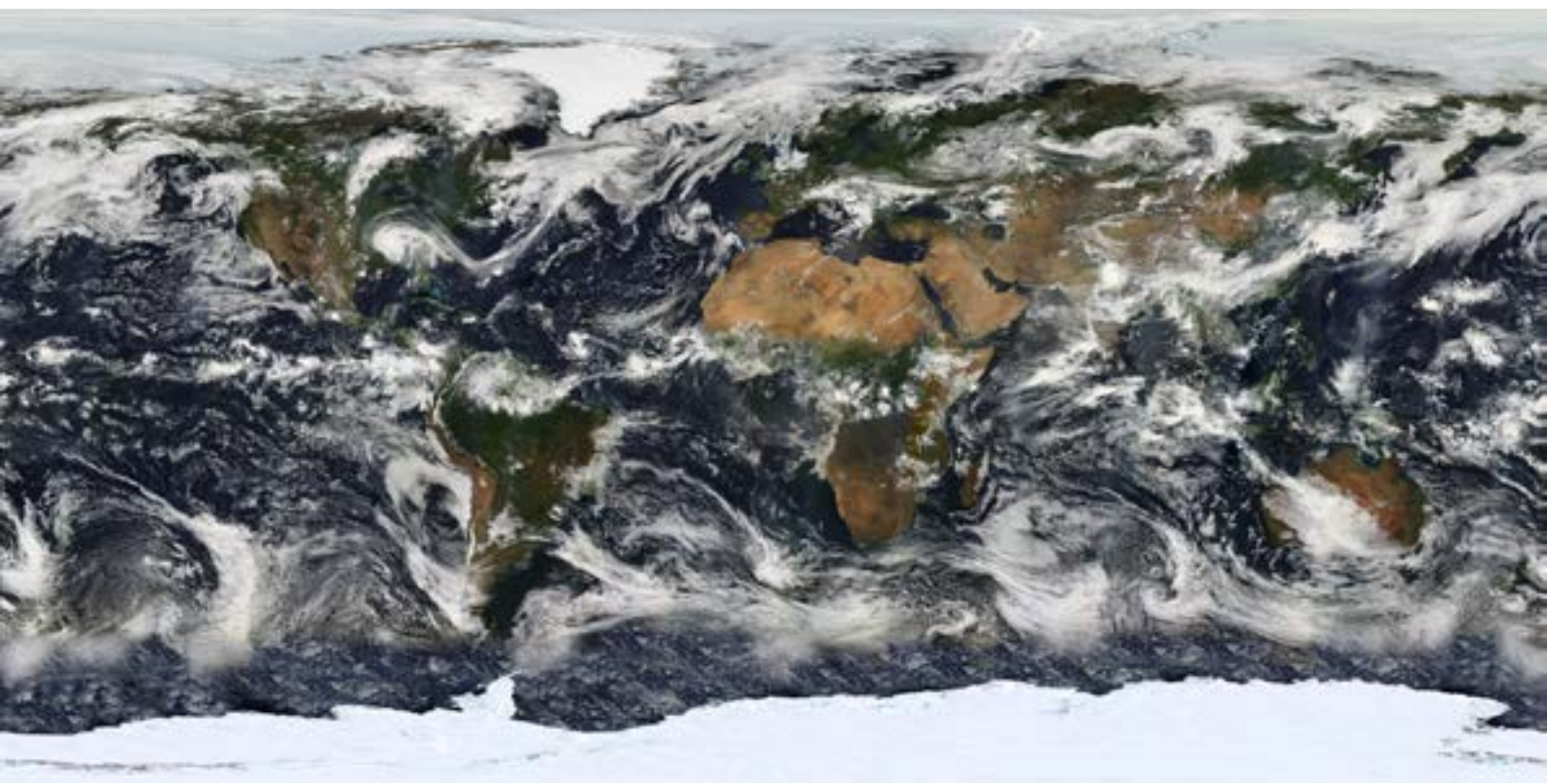
همین امر، دمای کلی زمین را، متعادل نگه می‌دارد. نقاط مختلف کره‌ی زمین، آب و هوا و دماهای متفاوتی دارند. برخی نقاط هم‌چون کویر لوت، بسیار گرم‌اند و برخی نقاط، مانند قطب جنوب، خیلی سرد. اما میانگین دمای هوای کل کره‌ی زمین، در طی قرن‌ها، تقریباً ثابت بوده است: ۱۵ درجه‌ی سانتی‌گراد.

اگر این گازها نبودند، میانگین دمای زمین به ۱۸- درجه می‌رسید؛ دمای که در آن، امکان پدیدار شدن زندگی، بسیار پایین است. اما اکنون زمین در خطری دیگر قرار دارد: گرم شدن.

طی ۱۰۰ سال گذشته، کره زمین به‌طور غیرطبیعی حدود ۱ درجه (۰/۸ درجه) گرم‌تر شده است. دهه‌های پایانی قرن بیستم، گرم‌ترین سال‌های ۴۰۰ سال اخیر بوده‌اند. این تغییر دما، هر چند به نظر

بسیار اندک می‌رسد، اما عوارض و نتایج وحشتناکی خواهد داشت (بخصوص اگر همین طور به بالا رفتن ادامه دهد):

یخ‌های قطبی، شروع به آب شدن خواهند کرد و به همین دلیل، سطح آب دریاها بالاتر خواهد رفت و برخی مناطق ساحلی و جزیره‌ها به زیر آب فرومی‌روند. هم‌چنین، ذخایر برف و یخ کوهستان‌ها نیز آب شده و سیلاب‌های مهیبی در رودخانه‌ها به راه می‌افتد. افزایش دما، باعث ایجاد بارش‌های ناگهانی و شدید، توفان و سیل نیز خواهد شد. آتش‌سوزی‌های طبیعی به راه می‌افتد و بسیاری از جنگل‌ها و مراتع، سوخته و تخریب خواهند گشت. هم‌چنین گیاهان پژمرده شده و محصولات کشاورزی کاهش می‌یابند و بسیاری از گونه‌های جانوری بر اثر گرما، زیست‌گاه خود را از دست داده و منقرض می‌گردند. بروز خشکسالی نیز یکی دیگر از عوارض گرمایش زمین است. هم‌چنین امواج هوای گرم، مستقیماً نیز





باعث گرم‌زدگی و مرگ انسان‌ها می‌گردد.

اما دلیل گرم شدن زمین چیست؟
عموم دانشمندان، اصلی‌ترین دلیل گرم شدن کره‌ی زمین را افزایش گازهای گلخانه‌ای توسط بشر می‌دانند. از زمان انقلاب صنعتی در قرن نوزدهم تاکنون، انسان به طور پیوسته در حال «انتشار کربن دی‌اکسید» در هوا بوده است. مصرف گاز، نفت، زغال سنگ، بنزین و سایر سوخت‌های فسیلی، اصلی‌ترین دلیل افزایش کربن دی‌اکسید است. کودهای شیمیایی نیز باعث انتشار «نیتروژن دی‌اکسید» می‌شوند. اسپری‌ها و سیستم‌های خنک‌کننده (در کولر گازی و یخچال‌های خانگی) نیز از گاز «CFC» استفاده کرده و آن را در هوا منتشر می‌سازند. برخی دانشمندان، از بین بردن جنگل‌ها توسط بشر (به‌خصوص در مناطق استوایی) را یکی دیگر از دلایل افزایش کربن دی‌اکسید می‌دانند.

اگر انتشار گازهای گلخانه‌ای، با همین شدت کنونی، ادامه یابد، هر ده سال، دمای کره‌ی زمین ۰/۲ درجه افزایش خواهد یافت و به این ترتیب، در پایان قرن بیست و یک، زندگی بر روی زمین، به کلی دگرگون و آشفته خواهد گشت.

مقامات سازمان ملل، تاکنون چندین بار درباره‌ی پیامدهای گرم شدن زمین هشدار داده‌اند و خواستار جلوگیری فوری از این پدیده شده‌اند. از دهه‌ی ۱۹۹۰، سازمان ملل و دولت‌های جهان، تاکنون جلسات متعددی در این باره داشته‌اند تا انتشار گازهای گلخانه‌ای را کم نمایند. اما جدیت و عزم کافی برای حل این مسأله وجود نداشته است و این جلسات، به هدف‌هایی که داشتند، نرسیده‌اند. کشورهای صنعتی در اروپا و آمریکا و کشورهایی نظیر چین و هند اصلی‌ترین تولیدکنندگان گازهای گلخانه‌ای هستند، اما چندان حاضر به

خورشیدی، انرژی بادی و انرژی زمین‌گرمایی.

- مراقبت از جنگل‌ها و کاشت دوباره‌ی درختان به میزان انبوه و بسیار زیاد.

- کنترل جمعیت

- تغییر سبک زندگی و مصرف کم‌تر!

(برای تولید هر ماده‌ای (مواد غذایی و انواع

کالاهای دیگر) میزان بسیار زیادی انرژی

مصرف می‌شود. خودداری از مصرف مواد

تغییر رفتارهای خود نیستند. آمریکای

دونالد ترامپ، از توفی‌نامه‌ی جهانی کاهش

کربن دی‌اکسید، خارج شد. میزان انتشار

کربن دی‌اکسید در سال ۲۰۱۸، نسبت به

سال‌های قبل، افزایش پیدا کرده است.

برخی اقدامات لازم برای کاهش انتشار

کربن عبارت‌اند از:

- کم کردن مصرف سوخت‌های فسیلی

و استفاده از انرژی‌های نو مانند انرژی



غیرضروری، در کاهش تولید کربن دی‌اکسید مؤثر است.)

انجام این اقدامات، در کوتاه‌مدت، هزینه‌ها و دشواری‌هایی به همراه دارد: برخی صنایع مانند صنایع نفتی، باید کنترل شده و جای خود را به صنایع تولید انرژی‌های نو بدهند؛ صنعت پر درآمد اتومبیل‌سازی باید تولید اتومبیل را کاهش دهد و حمل‌ونقل عمومی، جایگزین خودروهای شخصی گردد؛ کارخانه‌ها باید استانداردهای محیط‌زیستی را رعایت نموده و انتشار کربن دی‌اکسید را کم کنند؛ تبلیغات تجاری‌ای که مردم را به مصرف هر چه بیش‌تر دعوت می‌کنند، باید کنترل شوند؛ و غیره.

هر چند وضعیت محیط‌زیست بسیار خطرناک است، اما تصمیم‌گیرندگان سیاسی و اقتصادی جهان ما، حاضر نیستند برای تغییر و اصلاح شرایط، دشواری‌های

لازم را تحمل کنند، زیرا بسیاری از این تصمیمات، سود اقتصادی‌ای صنایعی مانند نفت و اتومبیل‌سازی و صنعت هواپیمایی را کم می‌کنند. سرمایه‌داران و کسانی که تنها به «سود بیش‌تر» فکر می‌کنند، در برابر این اقدامات مقاومت می‌کنند. بسیاری از افراد جامعه نیز اغلب منفعل‌اند و اقدامی جمعی برای تحت فشار گذاشتن سیاستمداران انجام نمی‌دهند. در نتیجه، وضعیت محیط زیست، هر روز وخیم‌تر و وخیم‌تر می‌شود.

بسیاری از گروه‌های سیاسی در آمریکا و برخی شرکت‌های بزرگ تجاری، در طی سال‌ها کوشش بسیاری کرده‌اند تا گرم شدن کره‌ی زمین را نادیده بگیرند. به همین منظور، دست به اقدامات مختلفی زده‌اند: آن‌ها تحقیقاتی را مورد حمایت قرار می‌دهند که نشان دهد گرم شدن زمین، یک اتفاق طبیعی است و ربطی به فعالیت‌های

انسانی ندارد. و یا اعلام می‌کنند که جهت ایجاد شغل برای مردم، ناچاریم این دغدغه‌های احساساتی برای طبیعت را نادیده بگیریم. در رسانه‌ها از این حرف می‌زنند که گرمایش زمین، زیان‌بار نیست. و از همه بدتر این که سعی می‌کنند به مردم القاء کنند که برای حل این مشکل پیچیده، کار چندانی از ما ساخته نیست. بزرگ‌ترین تولیدکنندگان کربن دی‌اکسید در جهان عبارت‌اند از:

چین (سالانه ۱۰۳۵۷ میلیون تن دی‌اکسید کربن)

آمریکا (سالانه ۵۴۱۴ میلیون تن)

هند (سالانه ۲۲۷۴ میلیون تن)

روسیه (سالانه ۱۶۱۷ میلیون تن)

ژاپن (سالانه ۱۲۳۷ میلیون تن)

آلمان (سالانه ۷۹۸ میلیون تن)

دو سوم از کربن دی‌اکسید جهان را





آوارگان طوفان کاترینا، ایالات متحده آمریکا، سال ۲۰۰۵

سال‌های ۱۹۸۹ تا ۲۰۰۰، ۳۳ درصد از یخ‌های خود را از دست داده است. کشور ایران نیز از این تغییرات آب و هوایی بی‌نصیب نبوده است. در عید ۹۸، سیل بسیاری از نقاط ایران را فراگرفت. بارندگی‌ای معادل یک سال باران، در طی دو روز به وقوع پیوست و تمام مردم را غافلگیر نمود. هر چند نمی‌توان یک حادثه‌ی طبیعی خاص را مستقیماً به گرمایش زمین و تغییر و تحولات ناشی از آن مرتبط کرد، اما تقریباً تمامی دانشمندان هواشناسی، معتقد اند: «یکی از نتایج گرمایش زمین، افزایش تعداد و شدت حوادث طبیعی خواهد بود.» به عنوان مثال، اگر کشوری هر ۲۰ سال یک بار بحران‌هایی همچون خشکسالی، سیل و یا طوفان‌های شدید را تجربه می‌کرد، با گرمایش زمین، از این پس باید منتظر باشد تا این وقایع، هر ۲-۳ سال یک بار تکرار

درجه رسید، تنها در یکی از ایالت‌ها، هزار نفر جان سپردند. در سال ۲۰۰۳، موج سوزانی سراسر اروپا را درنوردید و جان ۴۹ هزار نفر را در هشت کشور گرفت.^۱ تلفات این موج گرما در اروپا، ۱۵ برابر بیش از تلفات حملات ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ (در آمریکا) بود. در سال ۱۹۸۸، که سالی با گرمای استثنایی بود، خشکسالی و گرما، تولید گندم را در آمریکا به اندازه‌ی یک سوم کاهش داد. توفان‌های متعدد، خرابی‌های بسیار بر جای گذاشته‌اند. ژاپن در سال ۲۰۰۴، رکورد ۱۰ گردباد در سال را تجربه کرد که مجموعاً ۱۰ میلیارد دلار خسارت بر جا گذاشت. توفان کاترینا در سال ۲۰۰۵، با امواج توفانی‌ای به ارتفاع ۶ متر، بسیاری از شهرهای ساحلی آمریکا را ویران کرد و صدها هزار آواره بر جای گذاشت. بلندترین کوهستان قاره‌ی آفریقا، کلیمانجارو، بین

طبقات مرفه و مصرف‌گرای جهان تولید می‌کنند. بنابراین، سهم این گروه در گرم شدن زمین، خیلی بیشتر بوده و در نتیجه مسئولیت آن‌ها نیز بیشتر است. انتظار می‌رود که این کشورها پیش‌تاز مبارزه با انتشار کربن دی‌اکسید باشند. ایران (با آمار ۶۴۸ میلیون تن)، هفتمین تولیدکننده‌ی کربن دی‌اکسید در جهان است. مصرف بالای گاز و بنزین و نیز مشعل‌های گازی (چاه‌های نفت و گاز)، سه دلیل اصلی انتشار بالای کربن دی‌اکسید توسط ایران هستند. میانگین دمای ایران نیز، از دویست سال پیش تاکنون، ۱/۸ افزایش یافته است؛ در حالی که دمای جهانی، حدود ۱ درجه افزایش داشته است. در دهه‌های گذشته، اثرات گرمایش زمین، ملموس‌تر شده است. در سال ۲۰۰۲، در موجی از گرما در هند که به بیش از ۵۰

منابع:

- «علوم زیست محیطی»، دانیل دی. چیراس، ترجمه‌ی محمدرضا داهی و بهرام معلمی، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۸۲. (فصل ۱۶، بخش ۳: گرمایش جهانی).
- برنامه‌ی ب-۲ (رهانیدن سیاره‌ای گرفتار تنش و تمدنی دچار آشفتگی)، لستر براون، ترجمه‌ی فریدون مجلسی، انتشارات اطلاعات، ۱۳۸۶. (فصل ۴: افزایش گرما و فصل ۱۰: تثبیت وضعیت آب و هوا)
- «چقدر کافیت؟» (جامعه مصرفی و آینده‌ی زمین)، آلن درزینگ، ترجمه‌ی عبدالحسین وهاب‌زاده، انتشارات جهاد دانشگاهی مشهد، ۱۳۸۷. (بخش ۴: هزینه‌های زیست محیطی مصرف)
- سایت میدان (www.meidaan.com)، بخش «زمین».
- دانش‌نامه‌ی آزاد ویکی‌پدیا: ۱- مدخل‌های فارسی: «گرمایش جهانی» و «زمین» ۲- مدخل‌های انگلیسی: «Earth» و «Global Warming».

(۱) برنامه ب ۲، ص ۱۰۶.

بررسی کرد. برای حفاظت از ایران، ما باید درباره‌ی گرم شدن زمین، گفتگوهای عمومی و جدی داشته باشیم. ۲۰۰ سال است که بشر بی‌اعتنا به خود، طبیعت و دیگر انسان‌ها، به مصرف سوخت‌های فسیلی و انتشار گازهای گلخانه‌ای در جو کره زمین ادامه می‌دهد. امروز، وضعیت بحرانی محیط‌زیست، نه تنها یک خطر، بلکه فرصتی است جدی تا ما از خود بپرسیم که شکل زندگی درست چگونه است و جهانی بیافرینیم که من، طبیعت و دیگر انسان‌ها در کنار یکدیگر، حیاتی پاک و همدلانه داشته باشیم. زندگی من در این سوی زمین، به زندگی انسانی دیگر در آن سوی کروی خاکی پیوند خورده است. این، مغتنم‌ترین فرصت برای آغاز برادری است.

شود. برخی دانشمندان پیش‌بینی می‌کنند که گرمایش زمین ممکن است باعث شود مناطق اطراف خلیج فارس، در مدت چند سال به حدی گرم شوند که انسان‌ها قادر به زندگی در آن مناطق نباشند. برای نجات از این شرایط پیش‌رو، باید به سراغ «تغییر» رفت؛ تغییری اساسی در شیوه‌ی استفاده از منابع زیست محیطی، تغییر در سبک زندگی و مصرف، و از همه مهم‌تر آموزش عمومی. اما پیش از صحبت درباره‌ی هرگونه تغییر، لازم است که جامعه در مورد گرمایش زمین و تغییرات هوایی گفتگو کند. ایران جزء اندک کشورهایی است که در آن، گفتگویی جدی در مورد گرمایش زمین جریان ندارد؛ چه در میان روشنفکران و رسانه‌ها و چه نهادهای دولتی. خشکسالی‌های چند ساله و سیل اخیر را باید از زاویه‌ی گرمایش کره زمین



معما و سرگرمی

در این بخش:

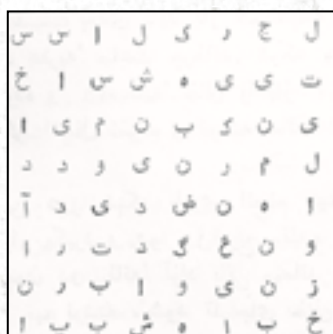
نامه‌های رمزی!



نامه‌های رمزی!



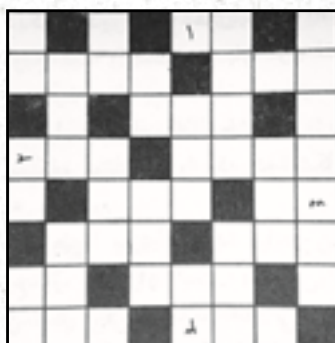
یک انقلابی مخفی، مجبور است طوری یادداشت بردارد و با رفقای خود نامه‌نگاری کند که هیچ شخص بیگانه‌ای نتواند مفهوم نوشته‌ها را درک نماید. به همین خاطر، او در نامه‌نویسی از روشی خاص استفاده می‌کند به نام: «رمزنویسی» (مخفی نویسی). برای رمزنویسی، شیوه‌های مختلفی اختراع شده است. نه تنها انقلابیون مخفی، بلکه سیاستمداران و نظامیان نیز برای حفظ اسرار دولتی، از این شیوه‌ها استفاده می‌کنند. اکنون راجع به یکی از این روش‌های نامه‌نگاری محرمانه که «شبهه» نامیده می‌شود، توضیحاتی می‌دهیم.



شکل ۱. نوشته‌ی بالا، یک متن رمزی است

در تصویر شماره‌ی ۱، یک پیغام سری نوشته شده است. آیا می‌توانید آن را بخوانید؟ آیا می‌دانید که چگونه می‌توان چنین پیغام مخفیانه‌ای را تهیه کرد؟ برای کشف پیغام رمزی این نوشته، باید نخست بفهمیم که آن را چگونه تهیه کنیم. هر کسی که بخواهد با این شیوه، نامه‌نگاری محرمانه داشته باشد، باید یک «شبهه» تهیه کند؛ یعنی مربع شطرنجی‌ای که برخی از خانه‌های آن، بریده و بیرون آورده شده است؛ گویی بر روی یک دیوار آجری، پنجره درست کرده باشیم. در شکل ۲، پنجره‌ها (مربع‌های خالی) را به رنگ سیاه می‌بینید.

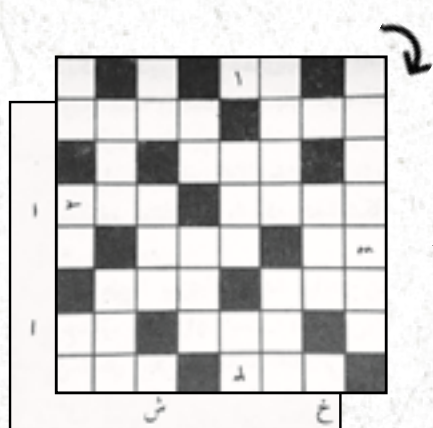




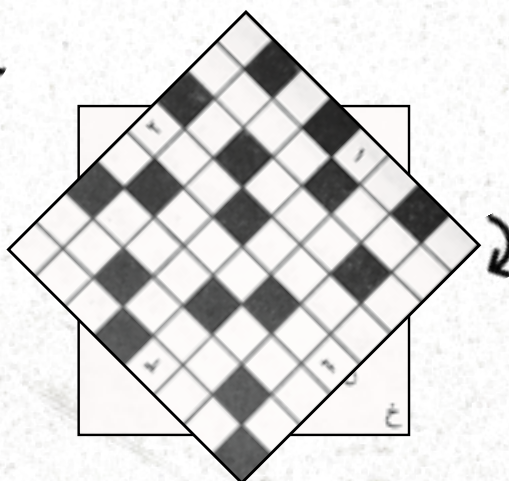
شکل ۲. شبکه‌ی مخصوص رمزنویسی



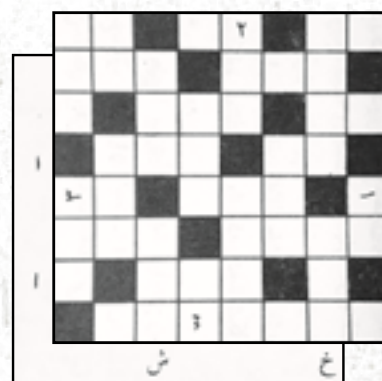
شکل ۳



جدول قبل از چرخش



جدول را ۹۰ درجه بر طبق عقربه‌های ساعت می‌چرخانیم



جدول پس از چرخش

شبکه‌ای شبیه به شکل ۲ درست کنید. در این تصویر، پنجره‌ها نه به طور دل‌خواه، بلکه به ترتیبی معین قرار گرفته‌اند که بعداً برای تان واضح می‌گردد. بنابراین، خانه‌های مشکی رنگ را دقیقاً شبیه به شکل، رنگ کرده و علامت‌گذاری کنید.

فرض کنیم که فرد انقلابی قصه‌ی ما، لازم باشد نامه‌ای به این مضمون را برای دوست‌اش ارسال کند: «جلسه نمایندگان بخش را تشکیل ندهید، زیرا کسی این موضوع را به پلیس خبر داد. آنتون»

انقلابی مخفی، شبکه را روی ورق کاغذ سفید گذاشته و حروف را یکی بعد از دیگری در پنجره‌های شبکه می‌نویسد. چون تعداد پنجره‌ها ۱۶ تا است، پس بار اول فقط قسمتی از نامه را می‌توان بر روی کاغذ نوشت؛ یعنی ۱۶ حرف اول را فقط می‌توان نوشت:

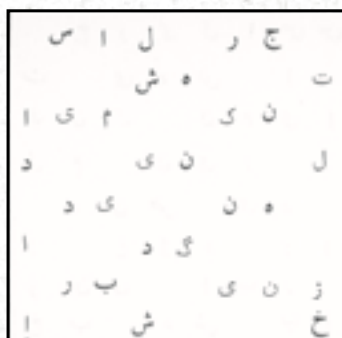
«جلسه نمایندگان بخش...»

پس از برداشتن شبکه از روی کاغذ، نوشته‌ای را که در شکل ۳ نشان داده شده است، می‌بینیم.

البته تا این‌جا هیچ رمزی وجود ندارد و هر کس به آسانی می‌فهمد که موضوع از چه قرار است. ولی این هنوز شروع کار است؛ نامه به این شکل باقی نمی‌ماند.

انقلابی مخفی، شبکه را یک ربع دور (در جهت حرکت عقربه‌های ساعت)، می‌چرخاند؛ یعنی روی همان صفحه‌ی کاغذ، شبکه را به حالتی درمی‌آورد که رقم ۲ که قبلاً در طرف چپ قرار داشت، حالا در بالا قرار بگیرد.

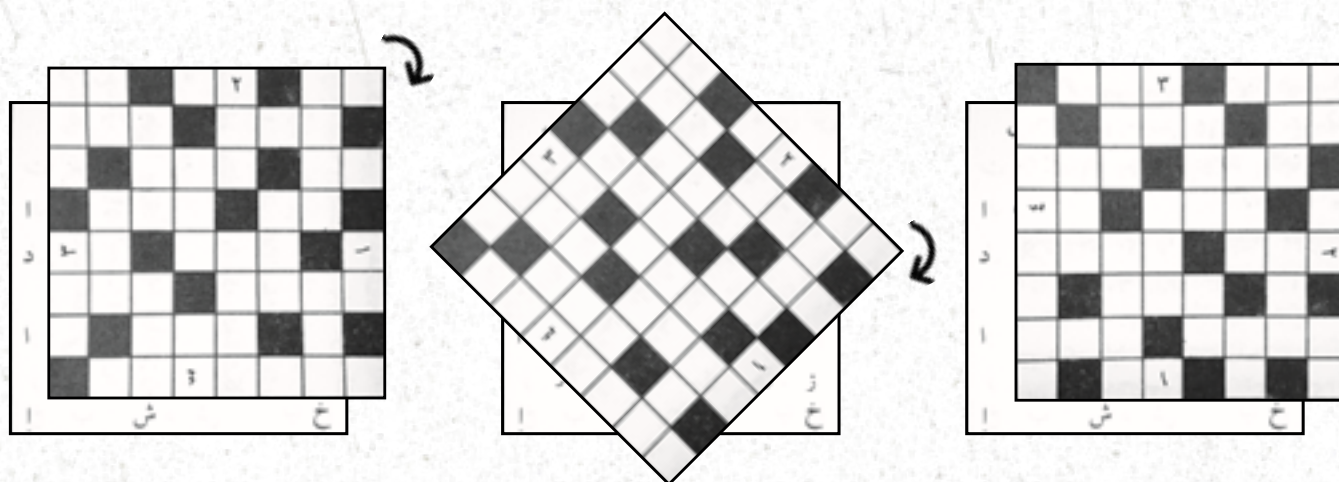




شکل ۴

در حالت فعلی، همه‌ی حروفی که قبلاً نوشته شده بودند، ناپدید می‌شوند و زیر پنجره‌های شبکه، سفیدی کاغذ آشکار می‌گردد. اکنون ۱۶ حرف بعدی نامه‌ی مخفی را می‌نویسند:
«... را تشکیل ندهید زیرا...»
 وقتی شبکه را از روی کاغذ برداریم، تصویری را می‌بینیم که در شکل شماره ۴ نشان داده شده است.

همان‌طور که می‌بینید، چنین نوشته‌ای را نه تنها شخص بیگانه نمی‌تواند بفهمد، بلکه خود نویسنده‌ی پیام هم اگر متن را فراموش کرده باشد، با دیدن این جدول قادر به فهم آن نخواهد بود. این در حالی است که تا این‌جا، فقط نیمی از پیغام نوشته شده است. برای نوشتن قسمت بعدی، باز هم باید شبکه را یک ربع دور (در جهت حرکت عقربه‌های ساعت) چرخاند.



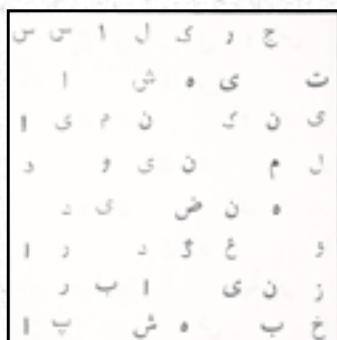
جدول قبل از چرخش

جدول را ۹۰ درجه بر طبق عقربه‌های ساعت می‌چرخانیم

جدول پس از چرخش



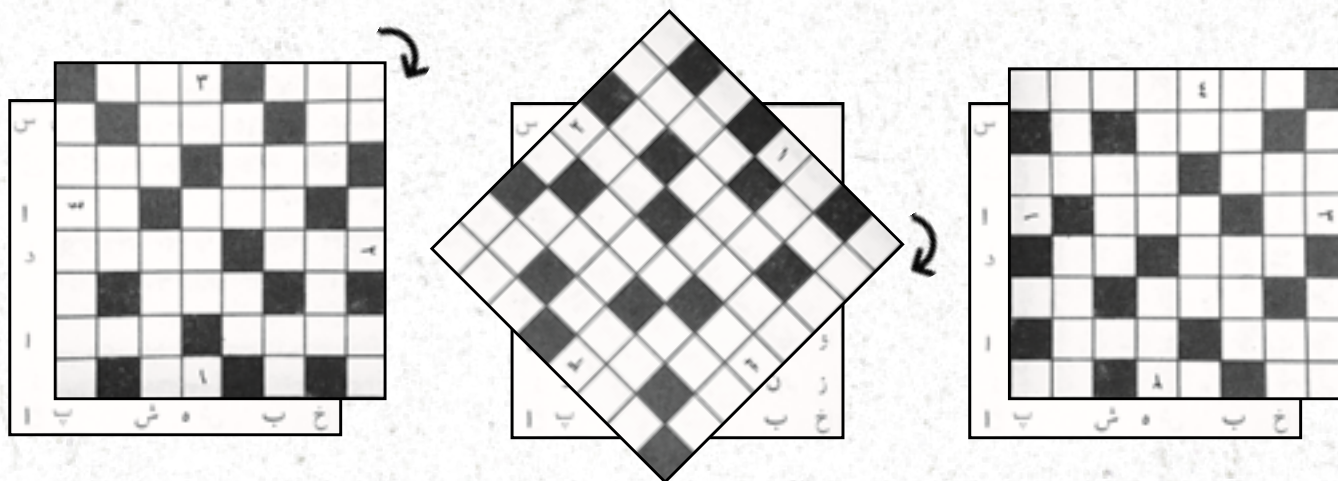
نوشته‌ی رمزی را هیچ شخص بیگانه‌ای نمی‌تواند بفهمد.



شکل ۵

شبكة، همه‌ی حروف نوشته شده را پنهان نموده و ۱۶ نقطه‌ی سفید دیگر را آشکار می‌کند. در این نقطه‌های سفید، حروف دیگر جمله را می‌نویسیم. اکنون، تصویری را خواهیم دید که در شکل ۵ نشان داده شده است.

در نهایت، آخرین چرخش شبکه طوری انجام می‌شود که رقم ۴، در قسمت بالا قرار بگیرد و در ۱۶ مربع سفید، باقی‌مانده‌ی جمله نوشته می‌گردد.



جدول قبل از چرخش

جدول را ۹۰ درجه بر طبق عقربه‌های ساعت می‌چرخانیم

جدول پس از چرخش



شکل ۶

پس از نوشتن این جمله‌ی رمزی، دو خانه‌ی سفید باقی می‌ماند. در این دو نقطه‌ی سفید، دو حرف دلخواه مثلاً «ا» و «ب» نوشته می‌شود تا جای خالی در نامه موجود نباشد و نامه به حالت شکل ۶ در می‌آید.

این نامه، درست همان شکلی است که در ابتدا دیدیم. آیا می‌توانید از این نامه چیزی سر در بیاورید؟ حتی اگر این یادداشت به دست پلیس بیفتد، مضمون این یادداشت را فقط گیرنده‌ی نامه می‌تواند بداند، زیرا او نیز مانند فرستنده‌ی نامه، همان شبکه را دارد.

اما گیرنده چه طور می‌تواند این نامه‌ی مخفی را بخواند؟

او نیز شبکه‌ای شبیه به ارسال‌کننده‌ی پیام دارد و بر طبق هماهنگی قبلی با ارسال‌کننده‌ی پیام، شبکه‌ی خود را طوری روی متن می‌گذارد که رقم ۱ در بالای جدول باشد. سپس تمام حروفی را که در دریچه‌ها دیده می‌شوند، یادداشت می‌نماید. این‌ها، ۱۶ حرف اول اطلاعاتیه هستند. بعد شبکه را ۹۰ درجه در جهت عقربه‌های ساعت می‌چرخاند و به این ترتیب، ۱۶ حرف بعدی را خواهد دید. پس از چرخش‌های بعد، او تمام نامه‌ی رمزی را خواهد خواند.



چگونه می‌توان یک شبکه تهیه کرد؟

۱	۲	۳	۴	۱۳	۹	۵	۱
۵	۶	۷	۸	۱۴	۱۰	۶	۲
۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۵	۱۱	۷	۳
۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۶	۱۲	۸	۴
۴	۸	۱۲	۱۶	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳
۳	۷	۱۱	۱۵	۱۲	۱۱	۱۰	۹
۲	۶	۱۰	۱۴	۸	۷	۶	۵
۱	۵	۹	۱۳	۴	۳	۲	۱

شکل ۷

۱	۲	۳	۴	۱۳	۹	۵	۱
۵	۶	۷	۸	۱۴	۱۰	۶	۲
۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۵	۱۱	۷	۳
۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۶	۱۲	۸	۴
۴	۸	۱۲	۱۶	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳
۳	۷	۱۱	۱۵	۱۲	۱۱	۱۰	۹
۲	۶	۱۰	۱۴	۸	۷	۶	۵
۱	۵	۹	۱۳	۴	۳	۲	۱

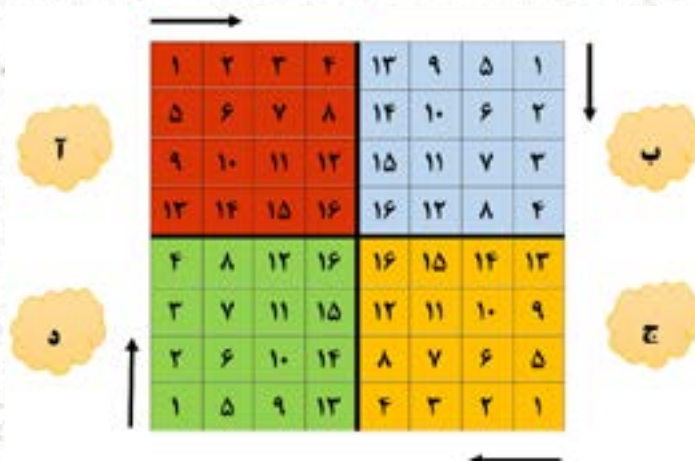
شکل ۸

اگر تنها یک شبکه وجود داشت، در آن صورت از لحاظ سَری بودن، استفاده از شبکه بیهوده بود. چون این شبکه را پلیس یا مخالفان نیز داشتند و اَسرار به زودی فاش می‌شد. ولی موضوع این است که تعداد شبکه‌های ممکن، فوق‌العاده زیاد است. پس اکنون باید بیاموزیم که چگونه می‌توان یک شبکه تهیه کرد؟

در شکل ۷، مربعی وجود دارد که تمام شبکه‌های ممکن را می‌توان بر اساس آن ساخت. در این مربع، شما می‌توانید ۱۶ خانه‌ی دل‌خواه را به عنوان پنجره انتخاب نمایید، اما تنها یک شرط دارد: هیچ کدام از پنجره‌ها، نباید شماره‌شان مثل هم باشد. (اگر یک بار، خانه‌ای با شماره ۱ را انتخاب کردید، نباید خانه‌ای دیگر با شماره ۱ انتخاب کنید؛ و همین‌طور در مورد شماره‌های دیگر).

شبکه‌ای که در این متن حاضر با آن کار کردیم (شکل ۲ و ۸)، پنجره‌های آن، به این شکل انتخاب شده‌اند. همان‌طور که می‌بینید، هیچ شماره‌ای تکرار نشده است.

با کمی دقت در شکل ۷، مدل قرار گرفتن ارقام را می‌توان فهمید. برای تهیه‌ی شبکه، ابتدا مربع بزرگ را با یک خطِ متقاطع، به چهار بخش تقسیم می‌کنیم:



شکل ۹

اکنون چهار مربع کوچک‌تر داریم:

آ. سمتِ چپ بالا (قرمز) ب. سمتِ راست بالا (آبی) ج. سمتِ راست پایین (نارنجی) د. سمتِ چپ پایین (سبز).
در مربع «آ» (قرمز)، خانه‌ها به طور عادی، به صورت ردیفی، عددگذاری شده‌اند (از چپ به راست). مربع «ب» (آبی)، همان مربع «آ» است؛ با این تفاوت که ۹۰ درجه بر طبق عقربه‌ی ساعت (به سمت راست) چرخیده است. در این حالت، عددگذاری به صورت ستونی است. حال اگر مربع «ب» را نیز ۹۰ درجه در همان راستا بچرخانیم، مربع «ج» را خواهیم داشت. همان‌طور که در شکل آشکار است، عددگذاری مربع «ج»، به صورت ردیفی و از پایین است. در نهایت اگر مربع «ج» را یک چرخش ۹۰ درجه‌ای دیگر بدهیم، مربع «د» به دست خواهد آمد که عددگذاری آن به صورت ستونی و از پایین به بالا است.



چه طور می‌توان بدون وجود شبکه، موقعیت پنجره‌ها را به خاطر سپرد؟



اکنون به این سؤال پردازیم: چند شبکه‌ی مختلف می‌تواند وجود داشته باشد؟ به عبارت دیگر با این جدول، چند شبکه می‌توان درست کرد؟ چند درصد احتمال دارد که دشمن بتواند شبکه‌ی ما را کشف کرده و پیغام را رمزگشایی کند؟

و یک سؤال دیگر: کاملاً واضح است که وقتی دو نفر برای همدیگر پیام مخابره می‌کنند، باید هشیار باشند که شبکه‌ی آن‌ها به دست شخص بیگانه نیفتد. نویسنده‌ی پیغام، بهتر است بلافاصله پس از نوشتن پیغام رمزی، آن را پاره کند. دریافت‌کننده نیز بهتر است که یک شبکه را پیش خود نگه ندارد بلکه فقط در لحظه‌ی کار با نامه، شبکه‌ای داشته باشد و پس از خواندن پیغام، شبکه را نابود کند. به همین دلیل، ترسیم کردن شبکه روی کاغذ و حمل آن، بسیار خطرناک خواهد بود. ولی چه طور می‌توان بدون وجود شبکه، موقعیت پنجره‌ها را به خاطر سپرد؟

برای پاسخ به این سؤالات، می‌توانید به اصل کتاب مراجعه کنید: کتاب «ریاضیات زنده»، نوشته‌ی «ی. پرلمان»، فصل ششم: «رمزنویسی». این کتاب، سرشار از معماهای منطقی و ریاضی است که همگی، در قالب قصه و داستان طرح شده‌اند. برای تهیه‌ی این کتاب، می‌توانید به کتابخانه‌های عمومی رجوع کرده یا از نسخه‌ی الکترونیکی آن استفاده کنید.



مشارکت خوانندگان

تابلویی برای شهر بسازید!

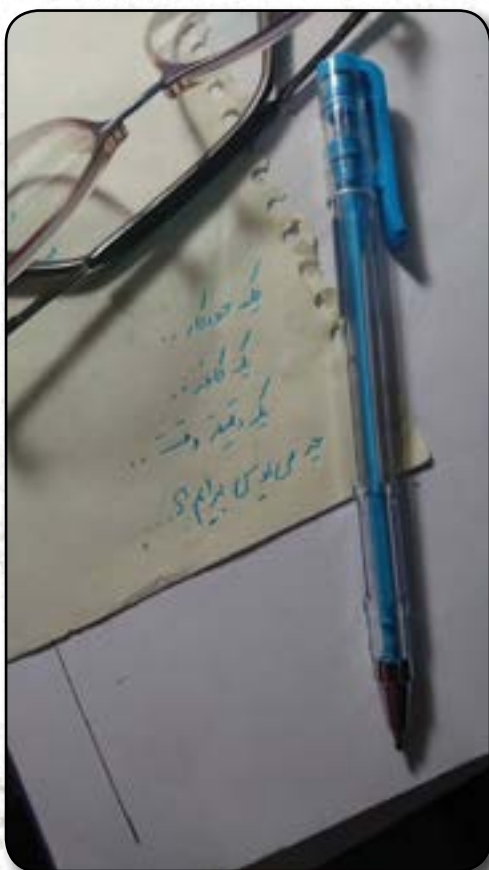
تصور کنید که می‌خواهیم عکس «دورُتی کائُتس»، که شرح آن را در صفحه‌ی عکس خواندید، با یک یا نهایتاً دو جمله، به صورتِ یک تابلوی بزرگ، در شهر نصب کنیم. شما چه نوشته‌ای را در کنار این عکس می‌گذارید؟ نوشته‌های خود را برای ما ارسال کنید.

نوشته‌ی شما می‌تواند یک شعر، یک ضرب‌المثل، یک جمله‌ی قصار، یک لطیفه یا هر چیز دیگری باشد که باعث اثرگذاریِ تابلوی شهری می‌شود. به عنوان مثال، در کنار عکس می‌توان این جمله را نوشت:

«ما دقیقاً از همین می‌ترسیم.» (برشی از دفتر خاطرات یک دیکتاتور)

جمله‌های پیشنهادی خود را به شبکه‌های اجتماعی ما بفرستید تا نمونه‌های منتخب در شماره‌ی بعدی به چاپ برسند.

هایکوه‌ای ارسالیِ خوانندگان برای صفحه‌ی شعر (در شماره یک) را می‌توانید در ادامه بخوانید:



«غروب، صحرا را می‌پیمودم

خورشید

چون مادری نگران

بدرقه‌ام می‌کرد»

«باغبان

بعد از چیدن میوه‌های درخت

باغبانی را رها نمی‌کند.

عشق نیز درختی است.»

«نظریه‌پردازِ طلبکارِ زندگی

میان آدم‌های واقعی می‌رود

تا لذت بدهکار بودن را

نقدا تجربه کند.»

«شعله‌ی عشقات را

به خروارها خاکستر فراموشی مان

خاموش مکن.

چنین بود نیایش او.»

زهرافره‌ادی

«یک خودکار،

یک کاغذ،

یک دقیقه وقت،

چه خواهی نوشت برایم؟»

فاطمه رفیعی

«شکوفه‌های سپید نسترن،

سرسبزی دشت‌ها...

به انتظار رویش دوباره

پشت پنجره ایستاده‌ام»

سبا شیعه‌زاده



شهر ناشناخته‌ی «ماچوپیکو» (کشور پرو)

ماچوپیکو، نام شهری است باستانی که حدود سال ۱۴۵۰ میلادی، توسط «اینکاها» (سرخپوستان آمریکای جنوبی) ساخته شد. ماچوپیکو، معجزه‌ی مهندسی شهرسازی است: شهری تمام‌سنگ که روی یک سربالایی بسیار تند بیش از ششصد متری، در ارتفاعات رشته‌کوه «آند» ساخته شده است؛ توسط مردمانی که در تمدن‌شان، هنوز خبری از چرخ، ابزار آلات آهنی یا حتی حیوانات بارکش نبود. سنگ‌های دیوارها، هیچ ملاتی ندارند، اما پایداری دیوارها در برابر زلزله، یکی دیگر از شگفتی‌های معماری ماچوپیکو است. ماچوپیکو علی‌رغم قرار گرفتن روی دو گسل، تا امروز همچنان پابرجا مانده است.

ماچوپیکو، به معنای «قله‌ی کهن» است و بر فراز دره‌ی مقدس در کوه‌های آند قرار دارد. کاربرد و چرایی ساخت این شهر، جزء معماهای باستان‌شناسی است. در ابتدا دانشمندان بر این باور بودند که ماچوپیکو قلعه‌ای نظامی بوده، اما باستان‌شناسان جدید، ماچوپیکو را منتهای یک مسیر زیارتگاهی باستانی می‌دانند. از پایتخت اینکاها تا ماچوپیکو، مسیری حدوداً چهار کیلومتری است؛ همراه با کوه‌ها، جنگل‌های ابری و راهی سنگ‌فرش شده که باید آن را طی کرد تا به ماچوپیکو رسید؛ شهری بر فراز کوه برای برگزاری آیین‌های مقدس.

«معبد ماه» و «معبد خورشید» از مکان‌های مهم ماچوپیکو هستند. برای رسیدن به معبد ماه، باید به مدت یک ساعت از نردبانی روی یکی از قله‌های کوه بالا رفت. در آن بالا، معبدی کوچک برای عبادت وجود دارد؛ همراه با غارهایی که مردگان را در آن جا می‌نهادند. معبد خورشید، مکانی مقدس بوده است برای استفاده‌ی حداکثری از نور خورشید در طول ماه‌های سرد سال و برای انجام مراسم زمستانی اینکاها.

به طور کلی، کشف و درک ستارگان و آسمان، یکی از اصلی‌ترین کاربردهای ماچوپیکو بوده است. در کنار معبد خورشید، سنگ «ایننتی‌هواتانا» قرار دارد که در روز اول بهار و روز اول پاییز، خورشید درست بر بالای آن قرار می‌گیرد؛ به نحوی که دیگر هیچ سایه‌ای وجود ندارد. به باور اینکاها، این لحظات، زمانی است که خورشید با صخره گره می‌خورد. کلمه‌ی «ایننتی‌هواتانا» نیز به همین معناست: «جایگاه پیوند با خورشید». در این زمان، اینکاها به برگزاری مراسم آیینی می‌پرداختند و برطبق افسانه‌ها، اگر پیشانی انسان با این سنگ تماس پیدا کند، این سنگ چشم بصیرت فرد را به سوی جهان معنوی می‌گشاید.

از سال ۱۵۳۲، اسپانیایی‌ها با حملات گسترده و قتل عام سرخپوست‌ها، طی چند سال، تمدن اینکا را به کلی نابود کردند. اینکاها نگران بودند که اسپانیایی‌ها از وجود ماچوپیکو آگاه شده و آن را غارت کنند. آن‌ها برای جلوگیری از چپاول شدن ماچوپیکو، آن را ترک کرده و در راه بازگشت، جنگلی که در مسیر آن قرار داشت را آتش زدند تا با رشد مجدد درختان، راه آن شهر مقدس پوشانده و پنهان شود. این نقشه عملی شد و اسپانیایی‌ها هیچ‌گاه ماچوپیکو را پیدا نکردند.

همه چیز همان‌طور برای بیگانگان مخفی باقی ماند تا اینکه در سال ۱۹۱۱ کاوشگری موفق به بازدید از این مکان شد و آن را به جهان معرفی نمود.



منابع:

- ۱- تاریخ جهان، فیلیپ فرناندس آرمستو، نشر ققنوس، ترجمه شهربانو صارمی، فصل «دنیاهای در حال توسعه»، ص ۴۳۴.
- ۲- NationalGeographic.com, «Discover 10 secrets of Machu Picchu», Mark Adams, 6 November 2018.
- ۳- www.machupicchu.org



سنگ «اينتي هواتانا»

